

بیوای سرور و ان شد بر سر و چون
 پیش دندان لبست تو و مهر جان
 ز دل اندر سر سودای تو بنام
 در دل مردوزن از راحت باستان
 ای خطت خلد و لبست کوثر و جان
 داغ با هر تو در سینه بود چون
 دارم از شیوه دستاق بریزد
 بنده او را بصا حاجت کرد شکم
 هر چه در فکر میان تو میان من و فکر
 نیست در کام من از شد لبست
 علی آن علت غائی که خدا خواند
 مصطفی یک ورق از دفتر تو حیدر
 خاک درگاه تو بر طره فشانم
 میگرد برب شب تیره چه شیطان
 گاه عزم تو بد آنکه که سوزن
 دزه با مهر تو سر نهی بند با خورشید
 دیده ز انوار تو پی برده بدید
 خندق از دست تو خیز شد خیز خندق
 خانه شرح ز مساری بازوی
 جز تو بودو البشر از خیل شرعم کدی
 نطقه خصم تو از خشم تو در مدت گل
 میکند ناوک بدخواه تو در عرصه
 آدم آن لحظه رخ از خواب غم
 کشی صرخ ز نیروی تو دارد لنگر
 غالی آر گفت خدائی تو مسلط
 تو همان آینه که تو بجا یک سید
 ز بجای فلک افتاده ام از پای

دل دین جان زن آرام سکون
 آب در چشم و کره در دل آتش
 ز تن اندر فرغان تو بسپردم جان
 ظلم ضحاک سر زلف تو نگدشت
 طره ات ما رو زخت آدم و حمت
 باغ علی روی تو در دیده چون
 دارم از لبسته خندان تو لب بر خندان
 ز پی معجزه از رسته زلف ثعبان
 کفکورفت و مثل نیاید بمیان
 مگر اوصاف میر بدر شه کون مکان
 قوی از علت تا بردن پی بریزد
 که ز بسم الله تیغ تو نبودش عنوان
 پای زوار تو بر دیده گذارد غل
 نام تیغ تو شهاب آرشود از شیطان
 بگذرد میگذرد قطره آب از سندان
 قطره با جود تو سرمای دین عثمان
 دل ز گفتار توره بسته با سر از سندان
 حادث از تیغ تو جود شد و مرتضی
 عرش درگاه فلک ساخت کرسی
 پسری را که پدر پرورد اندر دنان
 ز نو دساله شود پیر تر اندر دنان
 همچو مار از نفس گرم تو رجعت بجای
 ماسوی الله بحال تو چه مرا حیران
 کوی خورشید کیسوی تو دارد چو گل
 روستائی بود از دین سلطان
 آنچه در معنی وحدت بود سر از سندان
 بخدا دست من ای دست خداوند جان

سرو با قامت دلجوی تو اندر لب
 دارم از حسن تو عشقی که نکند
 نیست با روی دلارام تو نیست
 می اندر زلف تو بر کردن بر چشمت
 گرم از جنت دیدار تو دورم
 قاب قوسین دو ابروی تو از سندان
 وقت نیست اگر ابروی تو را فرستد
 رسته زلف تو بر سر مر جان
 نافه با زلف سمنای تو نبود مشکین
 وارث علم نبی فارس اقبلی
 ای شی گامه در سلسله حکم تو
 نیست در عرصه ماورد نواز لاشه
 شکل روح تو سر نهی نماید خورشید
 گردید از سعادت جود تو در یاد
 بگو عزم تومی افتد و خیر و برقی
 شکل شمشیر تو بر پریم اگر نقش
 هر کس از لطف بدیع تو شنید سر
 آدم از دوده بغیر از نوید گل
 شست تا چهره بشیرت فیض
 روح از نکت افقاس تو شد در او
 اگر که شود از لغت عالم تو چنین
 آفتاب او فند از تاب جمال تو
 به نصیری چه توان گفت کز آتش
 باز تقدیر ز تائید تو دارد چو کمال
 مثل است اینک سر اسیر شود طفل
 ای امیر نجف ای بحر شرف تا کی
 که ز دار و وطن از بار و وطن کرده

وارث کون عکس دهد آینه آب روان
 دارم از عشق تو دردی که ندارد
 کز زخمت خاره شود پاره و دور
 می کشد چشم تو بر دیده مرغ سنان
 که محال است بدیوانه تماشای
 که به جبریل تصور نه پذیرد سامان
 زاهد آرد بود در سجده اول ایمان
 اندر او بس کردل خون کشیده گشت
 بسته با لعل شکر خای تو نبود خندان
 داور هر دو سرا مرکز ایمان
 همچو کوی که سر اسیمه بود در جوگان
 مشت خالی که نهان نیست جنت
 نقش تیغ تو بدیبا به نکار و قران
 مالد از خلعت احسان تو نیسان
 بسکه سرعت کند اندر عقب کوه
 کاوه را در صف کین شعله فتنه
 بی تکلم کند اجرای معانی زبان
 چون سود پیر پناه آرد و کرد دهان
 فیض او شد سبب تربیت کون
 فوج در فلک تو لای تو رست از
 پیش از ایام ولادت بدر آرد
 آسمان جوید از آسبیل طمان
 از پی دعوی خدائی ذاتت بر جان
 شیر افلاک ز شمشیر تو دارد دندان
 چون در آینه بدید از خود آید
 مادح مدح نونی جرم و کینه سر کرد
 که ز جور فلک از دور فلک جسته کرد

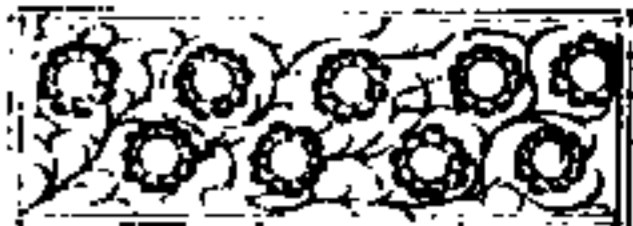
زنده ذوق نولای نوم ورنه سزا
 حاصل سعی شباب از نوبت حضرت
 بخواه نوبه کل از م شادی شاد
 بدور زگرگ منمش دم از شراب مزین
 بروی او کرای اقباب و غلبت
 بیاد چهره اش ای دیده سیل اشک
 به ترک می زلبش خواهم طریق تو آید
 مکن بچهره بریشان شکنج زلف سبزه
 امیدم از پی وصلش بجان رسید
 علی که جز بنجد ایار رسول بار خدا
 بهرم دعوی و صفش کینت کزین
 حصول هر دو سرا حاصل محبت
 کمال دولت نماید بخت حسن عمل
 فلک بجاک درش دید کفایت برده
 جهان سینه و او نا خدا و دین در با
 حدیث دلدل و پیش بر و بگو چون
 طریق شرع بطلن بهای حضرت او آ
 بجز شمایل اوصاف او بلوح سبر
 قدم زپرویش بر مدار و در صف
 بدیکران کن از وی رجوع لایق
 ز کبر و عمر کن و صف عرض خویش
 اجل بهاره پیام آورد بشیرش
 از لقب نیره دلان پر تو محبت او
 اسرار طریق ارادت مناب و نعم
 کند به بخش خطا در گذار و عذر شو

جای دل قطره خوابی و شمشیر
 شکری که زگرگم بسج بدن میگرد
 ایضا در منقبت ولی کرد کار و صفی احمد مختار حبیب در گزار کرد آرد
 غیر فرار است نه الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه
 قیاس مستی می در امثل بر آب مزین
 چه ذره تکیه بر اورکت اقباب مزین
 بجایه مژه فخش هوس بر آب مزین
 بخته کفتم دم از فضل ناموس مزین
 کرده ز سلسله بر شکست از اقباب مزین
 که حلقه بر در نومیدی ای شایب مزین
 بدیکری مشعل از قدر اینجا
 براه بگردی پادین شایب مزین
 گره ز رشته دل جز بر این طناب مزین
 ز شیر حق بطلب در بر آن کلاب مزین
 فروغ ازین بطلب رو بر آقباب مزین
 خدا طلب شود بی نا خدا بر آب مزین
 زمین بیادده آتش اندر آب مزین
 بدو کرای دم از صحبت غراب مزین
 خط بدیع مکش نقش انتخاب مزین
 رخ از گناه کردان دم از خواب مزین
 به پشت گرمی رو به بشیر غاب مزین
 شرار شعله غیرت بیخ و شایب مزین
 که جز بختون عدو پیچ در خضاب مزین
 بجوی نهمت کج اندلین خراب مزین
 با برو انجم بین در مبارزات مزین
 قلم به نکته اش ای میر بکنه یاب مزین
 بسخود بنگر بر گناه نه سده همین

بافت نقصان ز کمال آنچه مراد بطلب
 تا بود که بر آبر از پی خندیدن بر پی
 بگو بجزه عابد فریض ای عمران
 عرق به عارضش ای باغبان شین
 بجو با تینه کز ناب عکس عارض او
 چو خوست پر نوع عشق افکنده برین دل
 هزار سال دیگر خون من بگردن
 خردش با تف غیب که دیگر دست
 رسد چهاره بروح الامین خطاب حق
 بنی مدینه علم است مرتضی در او آ
 بر اینیا مثل از وی زدم ز نایب
 بنه بدر که او روی صدق بر کلاب
 عدو چه عزم نبردش نمود کردون کفتم
 بود چه قصد تو تمام وصف حضرت
 جبین بفرش نه ای عرش باس کینت
 شود چه بسنه در چاره بر تو جز در او
 کربت بجانب باب آتست سید
 بجاه جود وی از خاک رکب نظر
 محیط فضل و کرامت علی و آل علی
 ز غاب جان بخش از قید خوف دست
 بخواه اگر گری با وجود خود کوفی
 بجاه عرض سخاوت رسد بجای خطاب
 شایب حق نبی که قبول این اشیا
 ز فرط فضل و عطا بر چه بنده بیچار
 در سؤال باندیشه جواب مزین

خواهم از لطف تو کین هم نیند نقصان
 تا بود وصل بهار از پی بهر آن خراب
 بدسکال نوبه آبر از دل بر بیان کن
 که هر شب اینم ز شمشیر خواب مزین
 جلالت از المیفشان بر کل آب مزین
 خموش باش به خاکستر التهاب مزین
 زمانه کفتم که ضرر که بر این خراب مزین
 که جز بختون دلم چه در خضاب مزین
 مگر بدامن تائید بو تراب مزین
 که بر سمند شناسا تینس بر کاب مزین
 پی دخول مرا حلقه جز نیاب مزین
 بذره قرعه بر اثبات اقباب مزین
 و دیگر سویی در عجز و اضطراب مزین
 که ای فضا ره این خانمان خراب مزین
 ورق بهم نه و شیرازه بر کتاب مزین
 بداد و پید هر چه با تراب مزین
 در سرای کس از بهر فتح باب مزین
 بغیر از او در کس را بدین خطاب مزین
 ز باده سکه عورت بر زبان مزین
 بدیکران مشین خیمه در سراب مزین
 مگر بدامن آن مالک آرقاب مزین
 که کینت نفس بجان بی وجود خواب مزین
 که بر ورق رقم از بهر این حساب مزین
 مناب دست مداند دل شایب مزین
 دم از گناه ثواب ای فلکباب مزین

شیر



ای دل از تن در آو بر جان بین
شرح اسرار آفرینش را
پی اثبات او برورستی
آنچه فردا تو راست و عده نکل
سوی بلقیس کل ز باد صبا
ید و بیضای پور عسرا
بتماشای سبزه دل بجوی
نار سرد و فصل سبزه را
اشک بنوب را از دیده آبر
لیلی لاله را بساقه ناز
غنچه نو شکفت را بر شاخ
بهوای نوای بگفت دری
طوطی تخت سنج طبع مرا
جز خدا پیش ز هر که بر تو آنا
بروی از حق نزول کرمت
کاخ دین را و قصر ایمان را
آسمان را بیک سر شوکت او
بم صولجان فرمانش
بذل صد کج عقل صد مشکل
بخدا و مذبحش نصیرے را
کسی را که او دهد پروا
بخلیل از نسیم خلت او
تا قیامت زمین درمش را
ظلم و نار از ندیده با هم
گر ندیدی بر شش گری را
بصف کین ز ابر شمشیرش

ایشاد منقبت امیر البربره و قائل الکفره امیر المؤمنین علی علیه السلام

و آنکه از چشم جان بکان بین
رقم از گلک می سبحان بین
ثبت چندین هزار برهان بین
بگذر امروز در گلستان بین
نامه با همدهد از سلیمان بین
ظاهر از لاله های نمان بین
خضرا اندر آب حیوان بین
به ظلیل حل گلستان بین
جاری از سحر ماه کنگر بین
محل از باد نوبهاران بین
چون بر آگنده عقد مرغان بین
غنچه را با بنفشه قصان بین
بشنشاه دین شن خوان بین
بار سولشن هر چه بکمان بین
نبی آدم بشان انسان بین
ز سنانش قوام وارکان بین
زوفی در کنت رعیتان بین
آسمان را چه کوی غلطان بین
بثوالی ز لطفش آسمان بین
اندر آتش چه شکر قصان بین
برتر از همدهد سلیمان بین
شعر را به ز باغ رضوان بین
کان با قوت بحسب مرغان بین
در کفش تیغ آتش افشان بین
روز در زمش بزین بکران بین
مرک را چون تکرک باران بین



بجو از پر تو نجستی او
آنچه جوید دل آنچه خواهد جان
بسپاس قیاس مع فرشتش
درود شت از بنفشه بجان با
یوسف لاله را بمصر چین
بسجای سوسن آبتن
گفت را با نوای داودی
ز فروغ شقایق آتش طور
هر دم از موج کالجبال بحاب
بکلوی گل از تر شش آبر
شکل پروین بطرف خرمن ماه
چه من اندر چمن بهر شامی
علی عالی آنکه روشن ازو
بدشخص مرد و عالم
مردم از رشک آفتابش
نام او را بگشت زار امید
روز رزم از عمود و شمشیرش
وَ سَطَّ عَلَى الْكَلْبِ قَوْمٌ بِأَد
فوج را در محیط متر نشش
شخص او را بمترلت کم و بیش
بکره شمشیر سلیمان را
زاق تیغ جو زوی شکش
نظف را با نوید احساسش
گرفت با بقا ندیستی
بکر از چشم او به منظر او
سیر برق از ندیده بزین

رخش او را بگاه جولان بین

سپهر از شعاع طلعت او
خاک در گاه آستانش را
اشک حسرت زد شک حسرت
قبرش را بر لب قفسه در آن
اوست دست خدا و دست مرا
همه جا آفتاب لطفش را
بیکت میکوی از پی در خویش
ز تو امروزم این و در فردا
دوستان را ز وصل پویش



باز که از بهار سیر و زان و زان
بهم شد چمن روانه بجهت برین قرین
رو ازون مسرد و به صبر کرب
از سیره و دوحه برین با مویان
رشتک ارم شد از رخسار سخن
از دل کشیده فاخته با صد نوای
با قدر و قدر نه نهد بیک قدر قدر
بخش و سر سپرد بر او درخت حسد
نور آن در صورت الف و جود
که تو به ای جوی تو روح آلامین
فلک فلک به توجّه جود چه حشر
با اقتان حکم تو نه در فضا صفا
همینکام بود بدست از طول عمر
از بیم دور باش جای تو در چمن
در پای نوسن تو نیست نهاده
هر کس آقا تو بجانعت خماس کرد

هر دو در آنچه شمع سوزان بین
زبیب اورنگ تا جداران بین
جاری از چشمه ابر نیسان بین
بودش را بسپار به خاقان بین
بی صدا جفتش به امان بین
بر من از شرق فیض تابان بین
ز این دیارم بخوان و ساکن بین
بیکت نکاهم بچشم غمخیزان بین
حسن دولت چه ماه کنان بین

ایضا در منقبت مولای متقیان امیر مومنان علی بن ابی طالب
و تشبیب بتبایش جناب اجل اکرم سرکار حسین قلیخان نظام السلطنه

وز شرم کل بخار بنی شد خزان خزان
هم شد ز آبرو زاله چرخ روان روان
کرد از روان خسته غم بیکران کرد
انگند چمن ز غالیه دلبران بران
دامن گشای شد از رو صفا جانا
سوس صفت ممدح شد لامکان گمان
وز حکم او برون شود بیکت زان
تا دودین کشد به نبرد از بدابدان
از رزم شیر سیر زیر دمان دمان
که کو بدای سجاکت تو افلاک کبان
گر طی کند نباید از آن بیکران کرد
با احتمال جود تو بندد و کان دکان
نهان به بل بود جهات جهان جهان
نرگس شود ز دیده نامحرمان جهان
مریخ صولتان رخ مهر افسران
اکثر کند ز طاعت کرو تیان بیان

حسرتش را از چرخ در کرد آن
به وسال اندر آستان جلال
بگف با چشمه اغبارش
عقل را با عروج معرفتش
چون شباب اگر شد بجا کفتار
بنو با مرتضی نمیکویم
چون مرا خواستی فرب جوار
تا عاشق نمیسوان گفتن
دشمنان با ز بهر لب بی بخت

ایضا در منقبت مولای متقیان امیر مومنان علی بن ابی طالب
و تشبیب بتبایش جناب اجل اکرم سرکار حسین قلیخان نظام السلطنه

بس در گهای طره ز صباغ باغ راغ
با عشرت آرمید روان حریفان
از رخ لاله گشته نهال الم قسره
بگرفته کل ز بلوه کری ز آفتاب
ازین رو در زنگت شاه اسپرم هر دم
تر خدا علی که ز سر صفات ذات
شاپوشی که در جلوه نیک سپهر نیک
چون صفی است عرصه زدمش که فوج
شایا قوی که مدح تو را در فلک ملک
نه بره را بعد تو پای از پلنگ لنگ
اندر عنان رخس جلال تو هر چه را
با جنبش بساط سلیمان عزم تو
بهمان صفت اگر نبودم زدم برتری
شست گره کشای تو از رشته کند
قیصر جوی قنرت اندوی سبک
در پای آن صنم که تو سوی بجهت

در کوش از عرش نیسان بین
جبر شمش مطیع فرمان بین
تج بهرام روح کبوان بین
با کمال از مبوط نقصان بین
در کوش را مطاف سلطان بین
که مرا زیر بار عصبان بین
هر چه مشکل بکارم آسان بین
که جهان بجهت جانان بین
با جنون خمیر در بیابان بین



شد بر پرند سبزه و برکت زان و زان
راحت بجان رسیده ز باد و زان
وز فوج سبزه خسته سپاه عمان لمان
بیل فکده بر کل از آه قان فغان
برتن رسد سایه سر و روان روان
بودش کس اگر از زان غیبان بدان
دارد هزار سلسله از خسروان روان
از بیم او چه صورت چمن صدفان
در دربان نموده بی حرز جان زجان
نه کل را زان من تو یاد از شبان شبان
ترک فلک بود بجم ککشان کشان
بنود بدوش مورچه کوه کران کران
خاکش بسره که بد ز خدا غافلان
تا راجل کردن روشن تیان تیان
بند و چنانکه بر در او رو میامیان
جان و سر آوردند زدی بر افغان تیان

با جت از جت تو که هر شک و رنج
 صبح آورد بکم تو از چرخ عازین
 تا بوالبشر یاد تو دست از پشت
 شای چه در شای تو ای بسکک کاکت
 اعظم نظام اسطیغ کار در بزم
 مگذار در از قوم کو کب ز ستم
 بر کوه سارش از نظر افتد بچشم
 فرماندها حس نباشد عند فکر
 شد خفته در زمان تو کی عیب
 تیغ شکسته منظر صحنی تبرک ترک
 رخ تو کی پیشین سخن و کتب باشد
 در مجلسی که مدح تو خواند مدح من
 زو هر که لاف برتری از من بر نظم
 هست از تو استن تو عند خطا
 ما هر سخن بجزوه دیگر و سوس
 با تیغ طوسی افسر نایب تحت بخت

بود نیا با بچسان با جزان خزان
 خورشید را کوی تو با موکشان کشان
 شد وصل نسل جلوه پیغمبران بر
 فکرت فکار عقل عظیم زبون زبان
 هر که بکف ز نوس صرصر عثمان
 بکف لفظه بس بهر مغز نشانیان
 کرد در چشم شیر بر شک دروان روان
 از جوا که دل را کنی از دلبران
 ز انسان که نیست ساین کار روان
 رحمت فکنده بر سه غاز بان زبان
 تیغ تو تهن فکن و سبسان ستان
 بخود بر آید از دهن جالسان لسان
 کوباز کن محضر فتوی زبان زبان
 زبید نمودن از تو کنه ز این بیان
 خود را در هر قصر ز بر جد نشان

از جلت کف تو بدندان شود پیل
 خدام بارگاه تو جبریل را از لطف
 خورشید را کوی تو چون طالبین
 مدح آورم بر آنکه بداد از وجود
 پیل از دو میل ره کند از هر کج
 چنان مانده جا که بگوید طفر
 بخش قبا کند به کروی زده زده
 در وصف است در قطع و درق
 در در که جلال تو باشد کین کین
 در کین زلف تیغ تو چون کشند از
 از جسم خصم جان بصف دار کین
 گردید ازین قصیده موزون
 بس کن شایب من بر ضلالت
 بر در که اجابت دارای عرض
 فر و طفر نور از جهان آفرین

سائل شود که از دهن مخلصان لسان
 بخشیده اند قسمی از عرشان نشان
 سرخ در عمان تو چون بندوان
 بر کشور آن صفا که نباشد چنان
 از عرصه روز شکر کند بدکان کمان
 از بس نهاده اند بکوش سران سران
 سمش روان کند زین بارمان
 وز جودت نعمت عیشم بجان کمان
 وز بیم کبر و دار تو دار دستان
 خصم نور مانده ز نام نشان نشان
 وز معدلت ستم زده از کربان کمان
 در در که نور تبام از داعیان عمان
 خود را فرو نسیج ز کار آمد آمد
 در و عاز منطبق گوهر فشان فشان
 اقبال دولت از شه صاحبان
 از دشمنان بجا دل دوستان

ایضا در تهنیت عمید غدیر و منقبت باب کرامی شبر و شیر امیر المؤمنین
 علی بن ابی طالب علیه السلام و تشبیه بتایش سر کار حاجی شهاب الملک

مطرب بساز رود غزل سر کن
 بی پرده از عذار بهشت آسا
 جام لبالب آروپای ده
 چرخ برقص بر زن و مجلس را
 آفاق را لبالب ازین شادی
 دیوان شهر بند خلافت را
 غلام خلق را پی این فرمان
 اختر بچرخ بر زن و زین بخت
 برانس و جان افاده طکر را
 از این منزلت بدیده بدخواش

بد رود غم بنانه ز منبر کن
 خلد برین بدیده مصور کن
 وز می دماغ مجلس بیان کن
 قطب مداح چرخ مدور کن
 ساغر ز شمد کام ز شکر کن
 عنوان بنام ساقی کوثر کن
 جابر فراز عرش منبر کن
 خاگرد کجسته بد اختر کن
 تقدیر بر رضای معتد کن
 زابرو حسام و زمرة خنجر کن

ساقی تو هم بجزوه در آی اند
 از حال چهره عود مجرب کن
 از رخ نقاب طره پر چین ما
 چون ساز بزم عیش و طرب کردی
 کامروز بر بنی نعبد بر آمد
 درده صلابه که در این داد
 خورشید سان ز مطلع اورن کن
 رو به فریب کرک نهادان را
 دین را از فرو شوکت تابیدش
 وز روی و رای را پیش ایمان

وز قد و رخ افاده محشر کن
 وز لعل ساده باده ساغر کن
 بر چین بزم عیش منور کن
 لب زین حدیث قند مکرر کن
 فرمان زحق که جا بکه ایکن
 کا قرار بر ولایت مید کن
 ز نشان کجسته که نرو مهر کن
 آگه ز فرو بر ز غلظت کن
 معسور کن سد بد کن نور کن
 خاور کن آفتاب کن اختر کن

سلام را بهمت بزوش
 با پر تو بختی دیدارش
 تخییر مرد و عالم اگر خوب
 خود شیدا به عمل هر پیکر
 با جوج شرک را بره از تنیش
 تصویر ذوالفقار شرر بارش
 از انبیا وجود شریفش را
 تفسیر فرد فرد حق این را
 هر کوی بکار بسته فرو ماند
 جان را به چارموجه ناکافی
 جونی ره از پاپایه اجلاش
 از بیم او عدوی محترم را
 داری هوای کعبه کویش را
 اعظم شهاب ملت ملک آن کز
 با بازگفته مشرف انصافش
 حفظش کند بپایه در بانی
 با اهنه از نجات اخلاقیش
 داد او را مرا تو هم از شفقت
 دستی ز آستین سخا بر کن
 هر روزه سان شکر دگر بین
 کوی زمین ز صد به بجزخ
 چون باده خون تارک خاکانرا
 شش ماهه بل به ماهه بدین
 روزی دو بهر فرصت آسایش
 بر زاری غنیمت و نرسده
 هر دو ام دولت روز افزون
 در هر مقام و رسم و روشن حق

پیرای بخش زبده زبور کن
 از شام نیره صبح منور کن
 نامش پی مداومت از بر کن
 از تیغ او شکل دو سپر کن
 بر پانهای سگسگند کن
 ز ابر بهار و برق در آفر کن
 شناس فرق کبر از صغر کن
 زویا دگیر و شامل دفتر کن
 کوی نجف باغ خبیر کن
 از یاد او سفینه و نسگر کن
 عطف نظر بدوش سپر کن
 نامی لب نه برده مصور کن
 خود را افضل صدق مظهر کن
 جاهش بنای عالم دگر کن
 کز ملک اشیا کوی تو کن
 پیمان که افتد ایمن کن
 از عود ساده نوده عنبر کن
 دلجوی از عنایت سپر کن
 کیستی غنی زمانه تو انگر کن
 هر ماهه فسخ کشور دگر کن
 روی فلک به نیره مجد کن
 ساغر ز کاسه شرف صیر کن
 کز حق نور از زمانه مستخر کن
 حاجت چو جان بقلب سپر کن
 بر مادی فضل سپر کن
 بر کوه عابد که داور کن
 ایضا در مدح جناب اجل اکرم سرکار حاجی شهاب الملک زید القاسمی

تقریب ازو بدر که داور جو
 مقصود ازو بدینی و معنی خواه
 جم را ز خاک کرده در کاهش
 از کرد فعل دل دل بهوارش
 تشبیه خنک صاعقه کردارش
 با قدر او قیاس دو عالم را
 با ملکات ذات جمیلهش را
 بر جسم پر دلان بدل از پیش
 و آن کز جای دهر بجان آید
 خواهی شبیه دست سخایش را
 ز انقاس روح پرورش از غیبش
 خواهی نظیر عرصه رزمش را
 هر جا کنی شمار مجانبش
 جودش نهاده قاعده بادریا
 با بره گفته کرک در آتاش
 عهدش کند معاهد با شاهین
 تقریری از علوات گفتارش
 زیر که دل بهر نفسم کوبد
 پای محل بفرق ثریا نه
 خصم آر فلک به نیروی بختش
 عثمان نهنگ تیغ سرافشان
 در برک میدخیز خون فشان
 بعد از فراغ کز و فراز گوشش
 فازن بجان دست سخا بکشا
 ز این تهنیت شهاب ثنا خوان
 تا حیوان به ترک افق کفین
 ایضا در مدح جناب اجل اکرم سرکار حاجی شهاب الملک زید القاسمی

تفسیر ازو بخش سپر کن
 تفسیر ازو بخت و کوی تو کن
 اورنگ کن بساط کن افسر کن
 تاج نگین افسر قصیر کن
 گامی بر عدو گاه بصیر کن
 چون اشتقاق فصل زمصد کن
 چون با عرض تصور جوهر کن
 قربان بدو ک خود بجزر کن
 کوروی دل بخواجه قنبر کن
 خود را بهفت لجه شناور کن
 خون در مشام نافه اذ فر کن
 در شش جهت تصور محشر کن
 سرد فر از امیر مظفر کن
 کز فیض ما ذخیره کوه سر کن
 کز ما قیاس شفقت مادر کن
 کز بهر گنک سایه ز شهبان کن
 داری چه میل فنند کز کن
 طرز سخن به مطلع دگر کن
 فرمان بچرخ حکم با ختر کن
 تیغ ظفر بر آور و کیف کن
 در بحر خون همه شناور کن
 چون لا طرف بادیه اصغر کن
 تطیف ن بچشمه خاور کن
 بدل عطا به کنت همسر کن
 در بزم خاص قافیه کسر کن
 کافاق را بجلوه منور کن
 توفیق باب و با حق از بر کن

بنا بر
 مقصود خودش
 چون در آن اوقات
 قصد شرف شدن
 مقدس داشته

ولا تعاقب تن از رخ بجز بر جان بین
 هزار مرتبه بالاتر از عروج خیال
 ز کشف قدرت او بر وجود غیب شود
 سبحان کرمت ابواب دین شهاب
 جهان بخش از آئینه اسکندر جوی
 و از اعطای مجسم کسی نور ابر
 ز حال خصم ز خشمش اگر مثل تو
 ز بیم سعد لشکر کتبی دیانت
 بر او دوایج مبتت گذاراج سب
 و مرص جودوی اندر مشیر طفلان
 برض طول زمین در زمان عدلش
 بروز مهر که در دست هوی بخش
 ز رشک همت او در زمین کشتن
 ز خطر شهر شاهین بهمه معاش
 با قتال فضا در کف کفایت او
 ز بهر گردش کوی عدالت اندر ملک
 چه بشین از پی هو مان فخر عدلش را
 سخاک سر که فاقان ظلم را بکند
 بظلم کفش از چار سوچ پنج نکشت
 یکانه داد کرد او را یکی ز کرم
 پی شای تو از شرم نارسائی طبع
 ز سود پای طبع که بر عرض جرم خطا
 ز روی صدق صفا هر که با تو پیمان
 ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

بچشم جان نگر اگر که جمال جانان بین
 بر آنچه کس نتواند بدیده دیدان بین
 بنص مستی ذاتش هزار برهان
 که بارگاه جلالش بر اوج کبریا
 تکین قدرش از انکسرت سلیمان
 بگوید استیش دست کو پیش این
 بدو بسم الله بنکر موم سندان
 ز بحر نریت تیره به ز چو پان بین
 ز چین دروم سکن در شاز غافه
 سه ماهه بیشتر از وضع عمل دیدان
 که از شمس بکجا جعد فخط ویران
 بدخ سحر مخالف زینر ثمان
 ترشح عرق اندر مزار دان بین
 بفرق کبک دری سایه در میان
 اجازت از پی حکم کمال نقصان
 ز دولتش بسرا گشت عزم چو کاین
 ز اسب درع سیاوش ز شش فقیان
 بدست رسم عدلش بیل غلغان
 عیان بخش جنت از هفت نوطه
 بدین کینه شاکسته دعا خوان
 شهاب را سر از اندیشه در گریان
 ولی بهور مبین همت سلیمان
 بدولت ابدش جاودانه پیمان
 ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

ز حس طلعت جانان چه دیده روشن
 بخود ز هر قدم اندر طرفی مقرر
 چه دیدی آنهمه و آنکه در این فحشید با
 فروش تنبیت از شش جنت به قدم
 که از قضای مقرر کسی نشان چه
 ز تیر دال پرشس زال را بر صده
 بر اهل مملکت از فیض عدل احسان
 بفرق نودرش از فعل مایه هر دو
 ز فکر سیکس آن مشکلی که نکشت
 نظیر شیخ و سر انگشت او بخون
 بیک دقیقه اجرای عدلش از ملک
 ز شرم صبح ضمیرش بر کن غیر
 کتاب فضل و کرم را بنام نامی
 بر اهل مملکت از جو بیار مکرش
 بر آفرینش فرخنده ذاتی بی
 بقصد جان ستم کشش اشکون آنک
 پی را باندن کاوس کشور از کف
 پی ادای عطا در ضمیر انوار
 ز جان بدر که او بنده باش سلطان
 هزار نغمه از یک اشاره حاصل
 بدین بصاعت مزاجه بی بهامکر
 بر اهل علم و بصیرت نامی توان گفتن
 ز راه کذب خلاف آنکه با تو پیم
 ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

بر آنکه با همه سپید انشسته پیمان
 در انتهای کمال ابتدای نقصان
 نزول موکب دارای هر دو پیمان
 بهفت کوکب و بی صرخ و چادر کا
 بگو بر صده زدمش بزین کبریا
 ز بهر چاره بخواهر هزار دستان
 بدردمند شفا کشته زار باران
 بخصر قضا از فرط رتبه در بان
 بیک توبه لطفش بخواهر آسان
 فروغ سسل آتش ز شاخ مرغان
 هزار ساله مکار کاظم طغیان
 زمانه راز افق چاک در کربیه
 طلعه بنکر دیباچه باب عنوان
 زمانه راز صفا رشک باغ رضوان
 جهانمان ما بر این ز آفرین خوان
 خدنگ صولتس از شست پور و ستان
 بهفتخوان شکوهش بر رخسار پیمان
 ز هر عدد که کم است از هزاران
 ز دل بخدمت او سر گذار سلیمان
 هزار مشکلم از یک توبه آسان
 بر آنچه میسر و از لطف شاه کنعان
 که بر بخلی وحدت چشم بر پیمان
 ز شکر ابلش برق مرکت بر جان
 ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

فرا هم کان ملت افسر ایمان
 کاشف ملت نسب ز فطرت عالی
 ای هنر اندر عثمان عزم تو پو با

فخر هم جان غلت اختر ایمان
 آصف دولت لقب ز حضرت سلطانی
 ای ظفر اندر کان زدم تو پیمان

نابان خورشید آسمان امارت
 تخت فلک را طنابی آمده حکم
 میر عجم با کفایت آمده خوشحال

در بان جمشید آسمان جهانمان
 ملک ملک را شهبانی آمده دشمن
 شیر جسم در مصافت آمده جبران

این قصیده بابت توفیق کمال
 استادی و مهارت دادار
 چنانکه حرف حق و موعود را
 سلطان آورده با سبب توفیق
 که در نزد ایشان به شکر
 و کمال وقت طبع از آن
 استیلا شد
 و غیره

لطف تو بر مصلحتان مدارج رحمت
 ناز ز کبریا به ار تو بردن
 قصر نور با به بر حوالی شسرا
 خلق تو در در خصمال عبسی مریم
 بزم تو بر ناصر تو تانی جنت
 خوی ملک دارد از خصمال پوشا
 بحر صفا را بود ز خوی تو کو کهر
 دار طبع تو نا جگانه شربت با
 کنت کبشانی از سنان بر فلک
 ز چهره بدر بانی جناب تو بر با
 نیل بگوشد نه چون تو گرفت غیبت
 بر نه اردو بکین ز دست تو مملت
 بدل تو بر قطره داده فطرت در با
 با تو شود خیره اهر من بچ جملت
 شاخ سخا را بود ز جود تو رونق
 چیست که با دانش تو نیست برینا
 با تو نباید ملک بخصالت عادت
 آب پرند تو شسته و فقر اطال
 ریج و الم در دو داغ نقش از دست
 بهره بیایم ز نعمت بچ خدمت
 کز وفا مینواری این من این دل
 آمده چون بدر تا بناک ز مطلع
 خرد که اجالت است تا دولت

عنف تو بر مدبران منساج خندان
 شکر شمشیر تا بدر تو بر جان
 عصر نور اسایه بر ایالی کجیان
 لظن تو دار و مفضل موی غزل
 رزم تو بر قاصد تو و الی نیران
 کوی فلک دارد از جلال تو چو کمان
 نحر و قار بود بکوی تو قربان
 بار طبل تو باج خواه کلستان
 غیرت نیسانی از زبان در افشان
 شهره همشانی در کاب تو کویان
 پیل بگوشد نه چون تو در صف
 از بنبارد برین به پشت تو سپکان
 عدل تو بر بره داده قدرت در بیان
 با تو شود چیره نه من بچ دستار
 کاخ شمارا بود وجود تو نسیان
 کبست که با چالش تو نیست نمیدان
 با تو نباید فلک بقدرت امکان
 تاب کند تو لبه سپیکر کروان
 کبچ و کرم و زرد باغ نعمت سمان
 چهره بتام ز خدمت بچ بر جان
 و ز زجا میکند از این من چون جان
 آمده چون قدر زربان ز میران

همند و بیت از موی جور با فز کن
 موم شود از اقرب حرم تو خارا
 چشم امل شد بیاب لطف تو روشن
 فلک فلک را محیط فضل تو سال
 فکر تو در تقویت حسام سکندر
 وال ز تقریر تست خواطر دانا
 بسته قلبه تست رشته وقت
 طرح موالات را اولای تو وضع
 منشی ابطالی از کعبت نسیرو
 با تو فلک در محل چه نازل صفا
 از تو صد چون جلد ز نبر غم من
 کی شده با کوشش تو نسبت فاران
 قدر تو را انشراح صدر تو عالی
 بود تو جنبی شد از کرامت آدم
 علم تو افزون بود ز نقل جانوان
 قدر تو و آاتر از مدارج فکرات
 اصل نسب از جهالت آمده پیدا
 هم ز عنایت مذاب ز مهره ضم
 شد ز ولای تو بار فکرش از دل
 خوانیم از لطف اگر عنایت رحمت
 رفع مقام در این مدبج مینر
 تا غسل از نخل کل ز خاک در زیم

مشکویت از کوی طور یافته نیمان
 روم شود از رنجاب رزم تو و جان
 جسم اجل شد ز تاب عطف تو بر جان
 ملک ملک را بسط عدل تو سال
 ذکر تو در تربیت کلام سلیمان
 لاله ز شمشیر تست سپیکر نادان
 رشته نانبیدت کشته ایمان
 شرح کلمات را نشای تو عنوان
 منشی آتالی از عنایت احسان
 با تو ملک در عمل چه باقل سبحان
 و از تو گذر چون گذر بشیرستان
 طی شده با بخشش تو صحبت تان
 صدر نور انشراح صدر تو عالی
 جود تو منعی شد از تمامت احسان
 علم تو بیرون بود ز عقل سخن
 صدر تو بالاتر از مدارج عرفان
 فضل حسب در کمال آمده پیمان
 هم ز عنایت شباب شیره کجیان
 شد عطا ی تو کار عشقش آسان
 را نیم از عطف اگر حمایت احسان
 وضع کلام ازین قریب نمایان
 تا محل از عقل کل ز خاک در زیم
 در که اقبال است شبانه ایمان

حرف الو او

فصل بهار آمدی نگار سخن کو
 یافت چه مستعصم از دور و زفران
 توده غبر انبان بدیده خضرا

در منقبت شاه ولایت پناه امیر المؤمنین علی علیه السلام
 خیزد برون شود بد نشاط مشکو
 ریختش اینک بهار خون چه پلاکو
 دامن صحرا پر از شقایق خود

وقت غنیمت شماروی مه از دست
 خاک سراسر گرفته رونق فردوس
 خم شده کاج از فروش طبل و در

سایه شمشاد و سبوح صار و لب جو
 دشت کران نا کران شامه هینو
 کم شده کوه از سروش صلصل کو

فاخته همچون قزوان ز چپ در آستان
 عهد کل از کف ده که چون بسایه
 ماه عذارش عیان ز بروج و مغرب
 غالبه اش هست غالی آرزو تخمین
 ترک نکاهش بقصد زلف شایسته
 خالش بر جان کین کشاده زهر
 برده وی از شعر تا باد اول آینه
 خاصه مر این شعر نگر کنی حدت
 شایه ای که ظرفی صدق حقیقت
 ز نفس سخن با همه توام تو با
 عزم تو بر کرد پستی آمده خندق
 در نه ز حکم تو سر کشید چرا چرخ
 مع تو ادبش نوشته شد توان کرد
 تیغ تو را شعله ایست آتش غرور
 بر تو پور دخته فر بر ز فریبرز
 خشم تو بشکسته دست چرخ ز رفیق
 عدل تو بره عنان فلک ز کائنات
 روز و شب اندر بی رضای تو بوز
 چشم جهانی به تست ز انکه توان خست
 خصم تو را از تن از برودت قدرت
 غله برین بوصول مهر تو نیران
 شکل خلقی به نیم فکر تو آسان
 ما بنه بان جز مبع تست مرا کام
 یک چه حاجت که حال پیش تو
 ر تو چون نقطه پای بجای بر جا
 بی ز بر برای نهد هم دورین

در جلو کل فلک شده بانگ روانه
 جوی و کوئی هلاکجا و کس نون کو
 روی رویش چنان به بزم دمید
 سوی در آتش بدین صفت نیکو
 روح ز مرگان کشیده تیغ ز ابرو
 ترکش بر تن چنان کشیده زهر
 برده من از شعر آبار اول
 هست شمی را که کبر باش ثنا کو
 تر تو خدا را شناخت کس نور
 در پی و صفت نهاده بی از تکاپو
 صرم تو بر حسن کبستی آمده با
 بسته بزنجیر لکک نش دو بار
 فرق زاکبر صمغ و دوده و ما
 جود تو را شعله ایست لجه آمو
 گرز تو فرسوده زو باروی بر تو
 علم تو افکنده پای خاک ز زانو
 امن تو با با زنجیر کرده زینو
 چون دو غلام ایستاده روی مندم
 کار دو عالم بیگ استاده ابرو
 خون نکشاید جای زخیم زانو
 فرسجین با فرسوغ رای تو مینو
 جرم جهانی به نیم لطف تو سفو
 فی بجهان جز کوی تست مراد
 چون زنی آهنگ لاله رنگ زمین

صبر و شکیب از دل ر بوده در این فصل
 خاصه کرت همچو من بی است نکارت
 آتش صد فرس از دو سبیل زمین
 خالش در نبره کی نتیجه عنبر
 عاشا کلاه مد ز خاک ز خاور
 زلف سیاهش بر روی چهره تو کوه
 شعرویم حوز جان جسم به جا
 نفس شیت علی که در غم حکس
 عقل در در آن ذات پاک تو
 ره بجلاست کسی نه برده الی حس
 کر نی پی مدحت تو بود چه حکمت
 چرخ چه بی اعانت بک قدرت
 جاه تو را نقطه ایست مرکز کیتی
 فیض تو در خاصیت چه آب سکنه
 در صف زدم تو چرخ زین محلول
 طاس فلک شده چه خود سوز شیکت
 صرم تو مهر خاکشیدر این ایگان
 کر سفر کبند برودت شمت
 بدل تو را نزل روزگار مختسرا
 زخم اجل بر انسیم فیض تو همسم
 امن تو پیمان آب بسته به آتش
 شایه نامی شایب سوخته جار
 کفر شایه شکایت سیرام
 تا گشاید دست صبر خرافال

بوی گل در نک سبزه سبزه سازد
 دلبر و چاش و کند سنج و غزلگو
 فتنه صد کشور از دو ز کس جادو
 چشمش در چهره کی سلا از آهو
 سر و بدن قامت آفتاب بدین
 خون بسین میچکد ز بال پرستو
 شمرش در صبح و شام هر کو
 دهر بود صولجان و چرخ بود کو
 لب به نخت که لا اله الا هو
 وصف کمال کس نخت کجا
 یافت خدا کا فر بد نطق سخنگو
 برد مدنی ارادتت بچه نبرو
 قدر تو را در کفی است کبند تو
 هر تو در زمین چه خاک ارطو
 رنج در کوشش از ضر و شمشیر
 سکر ز کز تو خود ده صده پهلو
 سوی انبارد کسنت شیره زانو
 مالک ده زخ بزهر بر نهد درو
 علم تو را علم کرد کار ترازو
 چشم اهل راغب را کوی تو دارو
 عدل تو میناق شیر سبزه بر
 رانی از کوی جود بهر در و هر کو
 از الم نخت و جود و جیف جو
 تا خزا بد زمیل نفس حسرت آهو
 خصم تو بر کارسان دوده بر سو

ایضا فی مد صلوات الله وسلامه علیه
 شایه که زیب دوش نبی بود پای
 عرش آیتی ز رفت طلا از هوای
 تا بگرد بشرفه قتل لوای او
 هفت ابره فلک نهد بدین

دوزخ جاه که من کبرای او

روح الامین مجسمه زردین آفتاب
مسجد عالمی شدی کعبه تانیات
بقراط شرح صریح خطار اشفا تانیات
ای چشم عیسی از اثر کبریا ای
ابن بس دلیل صدق علوی کوی خفا
صالح نشد ز شرق ازل کو کعبه
گیتی ز نور بازده اختر فروغ یافت
کابلی بمن ز بمن اویش قرن قدر
دست قدر بگردن کردون نهفت
نه ن ز پشت باب بر آرد چنین
عطر است آب در پی خصم استخوان
پیش ز قوای غازیه بزدان ز قوط
جان ز تن زار غم افزونش ازین
لی اتمام فیض قبولت کجا رسد

خال رخ افکنده پی طیب سری او
فیض نزول مقدم عربنای او
جز داروی محبت مرز ولای او
در شبته خدائی او با خدای او
بیداست همچو هر در آب از لقا
نابر نکر دسر ز کربان ضیای او
و آن بازده ز پرتو نور لقای او
که پارس را مسلمی از پارسای او
چون بر کشد سر ادق مجد و علای او
اگر شود دعوت خوان عطای او
ز ایجاب قهر و شفقت خوف رعای او
بر جن و انس داد صلائی عطای او
مانندی ز سینه سوزان نوای او
غیب طبع ناقص پیوده نای او

شیر فلک چه بوز شکاری نهد بطرف
صورت هیچ سان نهد بر دهنش
عنوان نکر د کلک قلمطلعی کمر
غالی ز ما سواش سوی گفته ماسوی
با یکت و تیره حبث بنی با ولای او
پر کار آفرینش امکان نیافت
غیر از رسول بر همه فرض افتد
رحمت کند چنانکه ز مغرب کند طلوع
با انشای تربیت خود او همسر
لی خنت و هو ان سپرد با اصل او
خورشید را طلیعه فیضش بیاید
لی آفتاب عون تو شا با شباب او
بروی اگر چشم عنایت نظر کنی
چند اگر در جهان همه عام است فیضش

کردن دوان دوان ز پی باد پای او
امثال امرونی قضا برضای او
چون من بزین مطلع دگر نای او
لیکن ز ما سواش نه چون ماسوائی او
با یکت مشابه حکم خداوند و رای او
لی سر گزاراده و اثبات رای او
غیر از خدای بر همه قبل ابتدای او
خورشید بی تاقل نسررض ادای او
منت نهاد بر همه عالم خدای او
روز و غار و او همه خصم دعای او
کامثال داد بر همه عالم بهای او
صبحی به تیره کیست که آه از منای او
آسان بر آید از دو جهان مدعای او
باشد بدر که کرمت النجای او

صرف است

احرف الساء

ایضا در منقبت سید اوصیا علی مرتضی صلوات الله علیه
تا ترک شد آشوب من در طره تاب انداخت
مویس میان بمیش درین ماه رخ چرخ
بگوستانش از خون پنهان بچشم تا توان
از رشک قد مندل شمشاد بر سر و تن
چشمش چه آسوی بنا کاشوب چندی خامل
از شرم شبرین با سحرش و زتاب چهره زین
از دور آمدند خواه شفته دل آفسوده
رنداره برکن جام می مستانه شور افکن
سر مست در کفار شوز لاف زنی و د
اورنگ حق تاج نبی در بای تواج نبی
شیر ارم میرا جل کریم شمشیرش اصل

صدیغ و ناب از مرغی بر آفتاب انداخت
وز زلف برین شکن دروی طناب انداخت
وز خد چون از غوان در آتش آب انداخت
وز خون چندین خسته دل در کف خناب انداخت
با ترکی اندکف کان کافر استیا انداخت
در آتش سحران بخش دل را کباب انداخت
بر چهره بکفر من ز موجود مشکنا بانداخت
ز آن می که رنگ از عکس کی العسل انداخت
وز طبع کو هر بار شو مست خراب انداخت
سامان صراح نبی شد زان جناب انداخت
فریاد الفوت العجل بر نه قباب انداخت

سر ویش نهان در نصب شهیدش انداخت
از رشک بر چرخ سلسله افکنده در چرخ
سبحون جان آرام تن شاه خطا ماه ختن
نبت سواد موی او جنت شیم خوی او
زلف سیاهش عنبر ابروی مستش خنجر
دوش آن بت فرزند چه طره بین بر چرخ
گفت ای صریف ده دل این غلام طبعی
جامی دو چون پیوده نفس از خرد آسوده
سرکن با پیکت غزل مع این لم بر
باروی طنت روحی بازوی من بر روحی
اوصا که آرتیش نتوان غنایرتیش

کز آن طب شوری عجب در شد با انداخت
ز ابروی همچو جگر شک در کتا انداخت
شوری ز چشم بر رفت در شیخ و شایب انداخت
تا با فروغ روی او رخ در نقاب انداخت
وز روی همچو آرد صد نقاب انداخت
با عارض کلون نمی صد آب تاب انداخت
باکی ز تاب مشعل تن در عذاب انداخت
در مغز زج الوده شور از شراب انداخت
کش قرع بر نام از ازل شد بر تاب انداخت
سجاده در مشکوی حق در روی آب انداخت
در قید قمار ریشش و در رخ نقاب انداخت

شیخ شریعت ماه دین در ایام شاه دین
 ز غار احسانش نمی کردون دستش
 مخلوق خالق منزله مولود قدرت قابل
 رکنی زرد که فرقدش طوبی خیم از دستش
 تن با بد از پیش مردم بوی زلفش ارم
 در صولجان عزم او کرده کرده
 شیر سپهر از بسیم او سر دره تسلیم او
 شاهی که اندرز که چون کرد سازم که
 دین بر از لطفش برورش قهرش پاک کنش
 مصداق خیر واقع توفیق عزمش
 قران خطی ز اوصاف و خلد آبی ز اعطای
 بیچارگان را چاره درمان مهر آواره
 بکش از شفقت مشکلم گذار پای اندک
 بارت بشادی متصل فرخنده بخت

شیخ کیش هداه دین سر حساب انداخته
 در جیب جودش در حمی بست آفتاب
 شاهی که خون از ناف او چشم خواب انداخته
 خور با فروغ مرقش بر رخ جاب انداخته
 دستش هنگام گرم خط بر حساب انداخته
 خشمش جهان را بر عده در انقلاب انداخته
 عرش از پی تعظیم او رخ در تراب انداخته
 قهرش بد پیرازیک که شور حساب انداخته
 روح شرر بارش طبعش بر شیر غاب انداخته
 ششمش شیطانی طمع سوزان شهاب انداخته
 کیت پر تو از انطاف او شد بر شتاب انداخته
 بر کار غیر سخواره چشم صواب انداخته
 کاندوه اما کل دلم از خورد خواب انداخته

خبر خراب از قول او ایمان نوی از قول او
 بر غنچه دین دایره بر برج ایما لنگره
 در کین بقصد بد که چون زه کند ششمش
 از کسند جاری بکین خنهای بخوابان
 هنگام کین بر بد کما مرگ بست ششمش
 در آری ملک من عرف دانای تر و کشف
 گردون سکار فمدوی دین بایدار از عهد
 گریان بشیر نالان ملک از بیم ششمش
 روز عده چون شام از توبه در تن ضرر غلام
 ابراز کف جودش نخل عرش از جلالش
 شایا منم حسان تو شرمنده احسان
 در قید دو نام بین در کار جبر اهریم
 تا هست بر سقف سحر از علم نتایج

خسکت سپهر از ببول و تنگت رکاب خفته
 تیغش بر نیران نایره از التهاب خفته
 در بحر خون هست اسما همچون خواب خفته
 تیغش بر دوش دزدین صد حساب خفته
 بر گردن هفت آسمان حکم طهاب خفته
 شاهی که در بحر شرف کشتی در آب خفته
 غلبه برین را عمدوی در اضطراب خفته
 تا از پی رزم فلک پا در دکاب خفته
 تا شلو همصام از و عکس از قراب خفته
 وز رشک احسانش بدل بجز از تیا خفته
 سر درده احسان نواز هر حساب خفته
 چون کج نهام بین اند خراب خفته
 ز این عجبوت سیمبر زرتین لب خفته
 نصبت ز محنت با بکل جان در عباد خفته

مانا ز دلی نکت در بیت اثر
 جان خواه و سر بخواه بده بوسه غم
 موسی در آستین خود چاک سپهرین
 صد فوج ترک غارت شهری می کنند
 ای شاه شکر دهن ای که زلف خدا
 کاینک بر غزار تو کوئی ز مرغ زار
 بر برکت پاسین زخم زلف خیران
 بر عارض بنفشه ز کبوی نسترن
 عنوان حق علی که بی مطیع سخاش
 ای بتر کمال که از پر تو صمبر
 در روز کار عدل خود از هیت حمام
 قندیل همان بشفه و اوق جلال خود

ایشا در منقبت امیر المؤمنین صدیق
 تان ز بر اطللس غار انباده
 سنگی سینه ز غار انباده
 با مرد خوش حال سود انباده
 از سوی و روی از در و بیض انباده
 تو عالم از دو ترک بیضا انباده
 در پند و روم فتنه و غوغا انباده
 ترا همگت زار چنگت کلبا انباده
 یکشت چمن ز عنبر سار انباده
 چمن و غم از دوزخ سمن انباده
 کوئی بنای کسب خضر انباده
 خورشید را بیده اعم انباده
 تیغ و کفن بگردن باش انباده
 شیخ افق بقیه مینا انباده

شوری بشاهدان بخارا انباده
 کای بی زغال فلفل کای بی ز لعل لعل
 مانا مسیح لعل تو دعوی دین نمود
 فخرده در آتش عارض خست لعل
 از سوی و روی درع و سپر کرده بند
 بر خیز سر ز جیب سحر کن برون ساز
 کوئی به بزم لاله عذاران نو بهار
 بر شمار گل بطبقای با سمن
 یا خود بغمز کوه ز گل های دینک نکشت
 ای مظهر جلال خدا که ز فروغ ذات
 هنگام کین ز منقش شمشیر آید
 ای شیر کرد کار که در بین آب ناز
 شاه توتی که در غم چو کان افتد

جان را در آتش دل شیدا انباده
 که ز لطف طرح خراج طیب انباده
 دل بر خیال دعوی بختا انباده
 با کفر و دین اراده دعوا انباده
 تا چند دل منقل و مینا انباده
 ساغر بدست ترکش سلطان انباده
 مانا ز راه تو لولا انباده
 کسکی ز تیغ حضرت مولانا انباده
 صد کوه شهبه در دل دانا انباده
 کلبیل در مفاصل اعدا انباده
 از فرط امن طرح مواسا انباده
 مانند کوی توده غم انباده

بر دوش احمد اپنی وصف جلال تو
 ارکان آسمان و زمین در نزلت آ
 بر هر که شکر خود تو لازم بود که تو
 بر تخت دهر خسر و هستی نشاند
 تا ساقی خوبی تو نبود در انتظا
 تاج محل به نسبت هم نامی پدر
 دین و است شد ز تیغ کجبت را تیری
 در می چکد ز نظم شباب این کان
 صدر که در زمانش جفت شمرده
 ای ماه آسمان چو است که از دوع
 در موقوف می ورده از انگبین لطف
 ای جان فدای لطف تو که لطف بر سر
 هر سر بر آستان تو کردید چه سا
 بنا زلف مزین مردم ای نگار گره
 ز رشک شاه بخود همچو ما زخمی سپم
 بدور ز کسست تو شیشه را بگل
 زابروی کمر زلف کا کلفت بدلم
 مرا امید بجات از کند زلف تو نیست
 میاست اینهمه سحر از که دید و یاد کرد
 مکن که کبسی ای دوست رشته در کجا
 بنا تو که گشتی ز زمانه کبشاید
 پراگه زد که اندر جبین بخصی او
 بروی نیزه اش از آسمان ندید آ
 پای مورچه بی رضای او نشد بر
 شما نونی که بجهل المنین جت تو نیست
 ز شرم ریح تو و عارض تو دست بگر

این بس که جای دست خدا نیست
 ز آنم که با بر صدمه میجا نبوده
 نان بغا سفره دنیاست نه ساد
 برفق چرخ افسر خورشانها
 بر کف روی ز معدن در باها
 بر نازک مبارک موسانها
 این رسم راست که چه زیبا نیست
 کورا بجام عقد در ثریا نبوده
 بدر که با آسمانش همت نبوده
 یکت چرخ آفتاب سبحانها
 در بخشش بار نونش مصفا نبوده
 تاج محل ز تار کن دارا نبوده
 ایضا در منقبت مولای متقیان امیر مومنان علی بن ابی طالب علیه السلام
 و ستایش جناب اجل اکرم ائمه سرکار نظام السلطنه زید القابلی
 مینکن اینهمه عشاق را بکار گره
 که می شناید از آن زلف تا مدار گره
 شراب ناب شد از شرم میکسار گره
 بود هزار گره بیش ازین چهار گره
 که بست بر دلم این رشته پیشا گره
 که بست تار کتان را بگوپسار گره
 چه بست شد بمیان ما نذاشکار گره
 مرا بناخن شیر خدا ز کار گره
 بدو دمان خود از تنگ زد بهار گره
 بنوک سوزن دوزی بین ز تار گره
 بنا و در زدن از روی اختیار گره
 زمانه رشته امید را احسز ار گره
 بر آستین زنده از زبانه آسمان مار گره

الله نیستی ولی از بعد دلدار
 ناخشر ز افکار وجود شریف خویش
 که سی بفرق چرخ خیم پانواده است
 کوئی ز بیم چنگل شاهین عدل و داد
 از مضع تو بس عجب آید مرا که تو
 گویند مرده را بسج زنده مینمود
 بجحامت محمدی اندر مقام قرب
 با کرده مدح رکن شریعت شارحش
 کان هیز محمد جعفر کس از وجود
 در مطیب طریق مریشان نفس را
 یکت عرش نور معرفت از فیض کردگار
 امروز هر که دامن جنت زد دست
 از بس که گشته ام از تاب طره تو نزار
 چه شکر آن شب وصلی کنم که گشتی
 مراست در دل مسکین تر است در غم
 بجز تو کس نشنیدم که بست در چهر
 چسان ز ششدر هجران را با شوم
 ز چنین زلف تو در کار خلق می بارد
 خدای را بکشا ای شکار سیم اندام
 شنش که کشود از دل خدا و دل
 چه و گره بزره زد که رزم او چو
 فلک چه پنبه ملوج کرد از پی
 بود چه آینه و آینه نماید مشت
 ز قنبر تو بچو لایحه که اشراره شود
 اگر زنده کند از خانه اش فضا بر کن

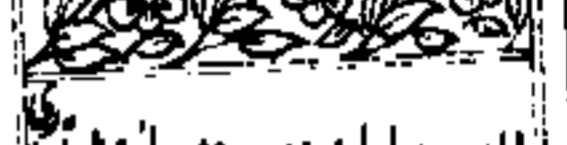
الا تو مکن است که آتیه داده
 منت بجان آدم و حوا نبوده
 ما با بفرق او تو کسی با نبوده
 یکت تم به بیضا عقاب نبوده
 هشت آسمان بهفت و جب نبوده
 حاکم دست بر لب صبا نبوده
 پای از پی بر تب بالا نبوده
 زان در کلامش اینهمه نبوده
 پیرایه بر شریعت عترانها
 در منضج کلام مد او انها
 در جامه هشت نام وی اعضا نبوده
 دامانش در کشا کس فسر دانها
 برفق طارم فلکس نبوده
 مرا توان زدن از لاغری چهار گره
 تو را ز چهره نقاب و مرا ز کار گره
 بیشتر هر چه زد این زان روز کار گره
 بترکت بسرواژ و با مدار گره
 به نزد عشق تو افتاده در قمار گره
 بسان آثر که در فصل نو بهار گره
 ز کار من سبب انگشت پر نگار گره
 ز قتل عمر و بیکت ضرب ذوالفقار گره
 چه شد بر صدمه کشود اگر از ار گره
 کشاید از زدم رضش را هوار گره
 بی شکستن سندان آبدار گره
 زنده بگردن شیر فلک ز تار گره
 بروی حکم تو بر چه روز کار گره

بدست عقده کسای تو گرفتار کند
کسی که افسوس اندر سازد لای
شهادت آرزوی روضه قدومین
شباب را که از کشته اند دل
نیست ناخوشی بر او بروز نبرد
بروز کاروی اندر زمانه نتوان یافت
بنامه مانده در رشت زان تر

به افی از دم محرب کند فرار کرده
سزد تبارکش افکندن از فرار کرده
بنوک هر طره بر بسته ز انتظار کرده
زین همت بیسر بزرگوار کرده
بنا تو فلک لکنده از هزار کرده
مگر مراد بن آن هم ز زلف بار کرده
لجرو چاره بر اعضای باد و بار کرده

بگناه حرم تو بنده فلک بچشم جهان
غاب شاه تو جید راه مجله غیب
زبان بفتند ازین قصه کراصل صید
نظام آن سلطان کز تیغ او سر ازین صم
بگرد کردن کردون بچشم خام کند
انده که یکت بیکت مسالام شود از
مباد آفتقدرا اندر دل مواسی تو

ز نار قطره بجزای چشم سار کرده
کشوده دست تو باشت افتد از
مر از ندلب از نار احتضار کرده
چنان کسسته که تسبیح را از نار کرده
فکنده قید بر او بسته استوار کرده
ز خواهر آنچ ز سپهر دیده پاره کرده
که کس بیکت سر موبند از نقار کرده



صرف ایفاء



دارم بدل ای دوست من از عشق تو
بر تافتن از دوست رخ که هم فونی دوست
کشم بهوای تو غبار از غم و درد
افسوسگری از حال تو آموخت مگر
در کرد گلستان رخ اندر در کلین
بگریک شب و یکت روز تو ایام زندان
اورنگت هم وزندگی خضر نیرزد
کامل نشود حسن خدا داده بهر خیر
افتاد بد و انکی خسرو کارم
جان بر شمار تو همیاست ولیکن
جز در کشتی ای که بجز نقطه عکس
چنان که از روی بصف عرصه ایست
با کسبت خلقش خطادم ز در او آواز
ای شیرینی ای که سر انگشت تو بگوش
اید بشمار آنچه تصور نمود آقا
با مدت ایجاد تو در عالم هستی
بواسطه کسب تو با ملک سلیمان
جنت بود از کسبت خلق تو نیستم
آدم اگر از خلد بد نگاه توره یافت

در منقبت میرزا آساقب غالب کل غالب علی بن ابی طالب علیه السلام
برداشتن از بار دل اگر چه تو باری
کا اندر دل ازین غصه تو را بمنت
کا در دجف چون خم کیسوی تو باری
چون دایره سبز خط نیست
و بگیم بود او وصل تو لیا و نهار
با دادن جان در طلب وصل تو باری
زیر که مگر در زنی تازه بهاری
تا با سر زلف تو که فم سرو کار
شمر منده ام از جان که جز این نیست
بر مرکز دیگر کسب حسنج مدار
سپرده عثمان بر فرس فضل سوار
گر عود قماری بد و در مشکت تنای
هر مشکلی از خواطر و هر عقده زنگاری
وصاف تو کوراست نه عقده شکاری
تقریب ازل تا ابد امسالی و بار
دنیا چه بغداد و عجبی چه قاری
و درخ بود از شمس قمر و شراری
کجا داشت خمرانی بوض یافت بهار

تو با من و من با تو بجا نم توان یافت
از دست نکارین تو دست از دل
گلشن بود آنجا که چه بالای تو سرو
چون ترک نگاه تو بدل عکله نمیدم
در گفته زلفین تو خورشید فلک
با چشم و قدم روی تو در باغ زند
دل در خم کیسوی تو از روی آزاد
بی زرد و پستان تو در سینه مرا
ز ابروی تو چشم تو آسوده نمیدم
ماهی که گراز مشرف معنی بدر آید
در توجیه خودش فلک از فرط خفارت
شاه بنده دین شبر خد اگر کفشتش
در عهد بنی کشتی دین ز آنهم طوفان
تقدیر چه با علم تو سجد فلک را
گر مورچه در عرصه رزم تو نمند با
آبر آمده از مطبخ احسان بود
در منوبکب اجلال تو وفد تو بستند
در پای مجبان تو میر بخت بست

باری چه کشم بار غم از بجز تو باری
بهر من و تو بر تر ازین فخری و عاری
کتر بود از شستن هستی زنگاری
جنت بود آنجا که چه روی تو نگاری
بازی بندرو آرد و شیری بشکاری
سنجیده ام از ذره فزون نیست
ترکس نظری سرو قدی لا اله الا
شد بسته چه صیدی که بفرک سوار
چون طفل غلیم از بکر فروخت آری
از شور و شرا قلبی و وزنت دبار
خورشید شود در قدمش سجده کند
کشتی صفت انداخته لنگر بکاری
افلاک بود دودی و خورشید شراری
بر جودی شمشیر تو گرفت قراری
نهادت که بر کف نشسته است
در هر قدم او را بود از کشته مراری
برق آمده از دیکت سخای تو بکاری
تقدیر عاقل و قضا فاشیده داری
گر جو جهان داشت به از خلد شراری

صرف ایفاء

باری چه کشم از غم چون تو باری

بر در که اجمال تو ز تیب شب و روز
دارد هوای رخ زیبای تو فردا
چون خصم تو برد افسر و تخت از تو
در بزم صف رزم تو هست از تو
چرخ خیزی در هر عالم نشد ایجاد
باشد بزم رزم تو موی که محال
در وصف تو شاها هم عسر ندید
ز این هم نیم آزرده و از آن که مشا
ویران شده جان از تن و تن از گداز
در باب شتاب بن دو دم از غم
اجساب نواز هر غمی آسوده و رنجی

از مورچه درد امن صحرست غاری
شوری که ندارد بجای از عشق هزار
صد تخت تابوت و صد افسر ساری
سانی ملک الموت زمین با ده کساری
چون تیغ تو مشاطه چون شمع کجاری
در خاطر برق آید از آن در طفراری
از نثر داری به و در شعر شکاری
مرک آید و بنود تو دستور جواری
ز این هر دو بدل دارم از اندیشه
ز انگس که کند شکوه ز بهی یاری

هستی تو همین حق و ز صرست غاری
گذاشت حق از بهر کونساری
تو والد آن هفت چماری که ز هر کس
بیرب ز چه برد آنهم بد نامی خند
دشمن ز می تیغ تو بودش بسران شود
نی شلمت تو ز کلزار عبادت
لیکن چکرم عمر گذر کرد و نیفتاد
از فرقت فردوس سر کوی تو
ای شبر حق ای دست خداوند خدا
تا شمره و معروف بود ای کبریا

لابد بود آنجا که بینی است بساری
بر دوش نبی منت چون پای تو باری
مکن بود ایجاد سه و هفت و چهار
چون داشت ز تیغ تو به از هر چه
کز با ده مرگش شد آسیب غاری
صد صرمن کل را بنود شکست غاری
بارد بکرم بر سر کوی تو کذاری
چون رعد ز دل مال و چون برق غاری
تیمیر خرابی کن و تخریب غاری
سرونی و کرضی بد و منصوبی
اهدای نواز هر غمی آزرده و غاری

ایضا در منقبت ولی کرد کار و صتی بلا فصل احمد مختار حسد رگرار
میر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

سحر ظرف دو خاور و دو جبر نهالی
یکی ز چهره بخت سر خط جهانگیری
یکی به باره نیل نماده زین جلال
یکی بخت کردون کشیده رایت غم
چه بنده که نهد سر بر آستانه شوق
بیکت اشاره نخستین نظاره زابرو
ز تاب عارضش آئینه واری بدم
نشست و رشته تو لو کشود از لب
نشست رشته تو بر بازو و رشته لب
دو به گذشت که لب ترکش است
ز شوق با ده چنان رفت تا ب ذوق
سر و دم ای است شبرین شود شبر
ازین حد بزم در هم در چشمه چشم
حق بار خدا تا که رسته ناک از خاک
از آن شرابی کتم که کرد باب خورد

مراد میدیک آسمان پریشانی
یکی ز حسن بسرا فرسب انبانی
یکی بر رخ طاحت کرم جولانی
یکی بکلیه من کج کسان بویرانی
بمحر و لابه و زاری کند ثنا خوانی
بغای من همه او گشت من ششمانی
ز سطح خاک عیان مکن سرم کوفی
ز هر دی قدری بود در ذوق افشانی
که تا بوصفی آمد بر شنه جانی
از آن مغرغ با قوت قوت روحانی
که رونماه سسرای خود بویرانی
ز سادگی مکن از با ده با آسانی
که ای برای تو تدبیر پریشانی
نه سوده ام لب خاطر بلس تملی
بزال صرخ بر دمه های ستانی

یکی خطای خط روم روی نانی
یکی ز قنبره کردون گرفته در شعاع
یکی به قطع زمین رنجته قراضه زرد
دو دیده دیده بر او دو ختم که می
بر آن یکا و کشودم زبان بسرد
چنانکه شیوه یاری و دلبر بست
ز رنگ سوسن بر طرف روی دانم
ز هر میان سخنی ناسب از من و او
که ای مصاحب دیرین به صاحب
جز آنکه گاهی خوابی خوابی از لب غبر
ازین خیالش حیرت مرا بهال آمد
بساکسان که بیک قطره در مرز سعیا
ندانیا کرای سست فکیر ساده خیال
از آن شرابی کتم که با نخست آن
از آن شرابی کتم که کرد خورد با عقل

یکی سپید برو زرد قام و نورانی
یکی ز جبهه مژگان بنا و ک افشانی
یکی بیکت سیه سیم شست نهانی
بهر دو خند صرا با نظر بحیرانی
بوی سوی وی از پای تا به پیشانی
نوبتی پای هر غمزه دشت نهانی
که هست از پی هر صبح شام ظلمانی
شد از نکات دلا و بز قصه طولانی
که سر ز سرش نارد بدون سنجدانی
ترشی من خسته گشته از زانی
که لاف عقل هر با کال دولتی
چه قطره پاک فشانند در شیبانی
کز این مبرغرض از با ده ابست روحانی
رسد که مور کند دعوی سلیمانی
بگاه فکر فرزند و لوی انسانی

دق

نوش

تو عین ز بهی شوق
چنانکه شمع است
از بهرین با ده
دست تو این قصه
ز هر کس که

که تا بجز از وی بشهرت خیال
 علی که مصدر ثانی و صادر اول
 زگر بدست قضاکات حکم او بود
 سراج علم خداوند را قوی محض
 چنانکه ذات خداکش بنور کسرسد
 براه حکم تو همچون رهی قضا و قدر
 سخاوت خود نور ارشاد بدیدند
 با ستفاده حرمت رسد در شمع آب
 طایمان درت را عجب نباشد اگر
 شکر کشور بجا در از خیس جمل
 زبج تیغ تو خصمت عجب نباشد اگر
 خدای گفت بنی تو اندر چه نیل آورد
 خدای داد که در روز کار مرا
 مسلم است فلک تا به بن بگیری
 آنگاه در بطن از میانی می عمل روان کردی
 نهی چه در روشن بر زلف بن چون
 بدست تاروی ز دست که از دست سناست
 صفایان رخ زه جان خاست کی شودین
 آلودگی ای سوس بر زم روی دروی
 مگر وحی حاجت شد بروی چون هست تا
 بیاد بوسنت چون هار می پیسید که سوس
 پس آن شدی که بر کمرش سید و سناست
 مر از آن چشم چون طاروس زلف همچو در آفر
 مرا با زلف الغما است با ما و در کفر
 لای زلف چون زکی که سر نایابی بری
 گوی چنگ غمبستی گوی بره نقبستی

لوای نظم فرازم بسزای سلطانی
 ازو پذیرفت اثبات اول فغانی
 بند بصفه ایجا و نقش امکانی
 بنای خانه ایگ در اتوی بانی
 بنور ذات تو هم غیر علم سبحانی
 گرفته هر دو بکش دست بنده فرغانی
 که بر سپهر نظیر اخت طهر عمتی
 کذب بیکه فولاد فصل سوبانی
 نمند بر سر مور فسر سلیمانی
 حمایت تو بس است از پی نهبانی
 ز جوف سوی گیران شود آسانی
 و صف شان تو ترکیب بند فرغانی
 همان حکایت غرق است شرف طغانی
 مقدم است فلک تا به خیل انسانی
 ایضا در منقبت ستر است امیر
 بیک پیمان دران دیو پر جوان کردی
 بخشن غزایی آفتابی را نمان کردی
 کین در تن جبهه شان دستا داد استا کردی
 که از زلف سپه پناه زنج را در میان کردی
 دستا ده پس در باغش دو فوج از پی او کردی
 که در زلفش علف فغان را در ایدلسا کردی
 پر به جبهه بن از جا در پاشا کردی
 چون جوی زلفش شود ماد و ستا کردی
 به آرم و در بد بس چون دور از جهان کردی
 که در زلفش بکی چه با بر آتش جان کردی
 به شد گز روی دانستی ما هم سر کران کردی
 سی چون باستی نه بر سر و آستان کردی

بمدح علت ایجا و نقش بند وجود
 نه کر ساحت هستی زدی لوای شود
 شیا قوی که پس از مصطفی و بار خدا
 سرای قدر تو بر ساحتی فراخت قند
 رسیده پای نقتبت بدان محل مقام
 کلیم را بهو است سید بلالانی
 بر در بر زن خود تو از زنی آرمور
 ز تیر خود تو کر قطره فسر و باز
 خیال غزم تو کر بگذرد بخواطر کوه
 بر ز هستی اگر بود قهرت آرد و
 بیک توتقه دو شیرکان عصمت تو
 شهادت اینهم لطف از شب تابکی و
 نه جز لطف تو دارم امید افغانی
 پلان دولت یارت قرین قدر حال
 المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
 فکندی رشته کتان مو بر عارض بدن
 پای تاراج روم ز خیل غار تو نه دست
 طین قان را در آتش نه دوروی تو
 فغان از ترک چشم قوس برویت بر جانم
 کستی ای حوری نسب چون که کتانی
 قیامت کردی از او من نه ز شواریا
 ز دست روی همچون در بس شکست تو پرتو
 فکندی سوی غلغان نگر چون کوی سلطنت
 من اندر چه و نفوی شمره بودم و دولتی
 تو هم از کبدت شغف عالی و نه دانستی
 ز بس نیرنگ و تبسسی تو را نه از امین
 گوی بری گوی دوی ای درعی گوی بودی

خدیو ملک ازل نفس علم ربانی
 هنوز شاه حق داشت چهره پنهانی
 نزدیشان تو سپی سری و بزوانی
 که و هم را برش نیست راه در بانی
 که عرش را نبود پایگاه سلطانی
 مسیح را بسراست نوید در بانی
 صلاهی عام با مکان دهد به جهانی
 چهار رونی امکان شود طوفانی
 ز برق سبقت کرد بکرم جولانی
 نهد سر به ایگ در و بویرانی
 کند گردون خورشید ترک عرمانی
 نظرتابی و روی کرم بگردانی
 نه عو کج و تو دارم خیل احسانی
 نسال عشرت خصمت ره بن برغانی
 کندی آنچه با کتان تو بره از کتان کردی
 پس از کتان نه کت از نظر در پرتو کردی
 فکندی و آنگاه از نظر روی آتش طشتا کردی
 به بن ترک و همان کار و فوج از کتان کردی
 عصبه بگریه تا در فصب بگریه کردی
 زحی شرنی کن آخر کشور بیخاندان کردی
 مرا افشای از مژده نرسد از کتان کردی
 که چون با حق تو ای که در کتان کردی
 تو او در و در غمش آورده و آنگاه کردی
 که از و ساس بن سلطان در کتان کردی
 غلط بسره و هم از بس که در کتان کردی
 نمی بر پرد چون عادی که در کتان کردی

کسی در تیره کی ز غی که اندر جان داد اعی
 ز بس غش بر فساد دی رونق ازین خطا
 بس ز غای بطاری دلم بروی و عیاری
 دلکش از بوی مشکینت خوشم کاندرد و عی
 غای که از طس سپرخ برین جنک بلاش
 غای که در محیط رزم او در عین طوفانی
 برو زمین فرار از هیت مصداق نبوت
 ز بی رفت که قصر خادام کاخ رفیعش را
 دریدی ترس بر گلشن عدلش خساران
 شمول امن و در آشیان زلف تابستان
 بی با در چو گلشن جوش جور در جننت
 شکار از مرغ خویش آفریندای پر زار کبر
 من از من تواند زلف باز هم جان پیچ سر
 سل استنای طبع فرسوده ازین گنبد

در تهنیت عمید

دلبری دارم چو کر خضر دارم در دستان
 بچشم از ترکان چشمش کردی در فوج شاه
 روی در اخوندی خورشید که در خورشید
 کفتمی باشد لبس آب حیات آب حیات
 خواستم گفتن مسلمانان مسلان زاده
 تر بدیدی روح مرا کاش که بنکام نرسد
 کی دم ازانی امانت میزدی فرعون
 در چنین عید مجلس از بحر فریانی طبل
 کردی از فرزند کفر فتنی کی از جننت
 ای بت بسین فتن کزین کزین بر پیش
 شیرین کز رتبه یکت بالای پنجه فرو
 آنکه کر میگرد مسلمانان قبول عاید

که اندر هر کجا باغی که بود آن باغستان کردی
 ز بس بر چهره سودی در هم در هندوستان کردی
 مرا از این مثنوی کاری بصد حضرت قرآن کردی
 نمودی جا و اشعار مرا عنبر نشان کردی
 جان افکندی فلک بر پشت تنگ از فلکشان کردی
 ز بیم در ط کشتیان ز لنگر بادبان کردی
 سنگت از بحر میراز که شیر از بیستان کردی
 قدر ز افلاک سف از غش کرسی نردبان کردی
 چه تبه صوفیه در جنگال شاهین کشته کردی
 زبان باشی اندر فرق تبه ساسیان کردی
 از پستان کوی و ز کیسوی مشین صوفی کردی
 شهاب آسمان مکان رفیق در لاسان کردی
 در این معنی دو صد بارم فرو نترستی

ایضا در منقبت سیف الله المسلمون و ابن عم الرسول و زوج البتول
 مولانا و مقتدانا امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه
 چون سگند ز آب جوان نبردل برداشته
 شد و کیتی در آبیکت چالش منور داشته
 خدی چون نسرن و قد چون صنوبر داشته
 یکت بین کر لعل و یکت هواز شکر داشته
 نعال هند و چشم جاد و زلف کافور داشته
 پور سامه از سم آن سر سام بر سر داشته
 پور عمران بر کف از زلف دی از دور داشته
 ز غم فرزند و نه بروای با جبر داشته
 قدیه با روح الاین او را مقرر داشته
 بهیچ قصام سخن آغشته پیکر داشته
 پاک که بالا از مخرج میسر داشته
 چار ما در تا ابد در وطن دستر داشته

تورا در هر خمی منی بحر منی دل و دونه
 شهبانی نه عفتانی نه غرابی نه سحابی نه
 ندلم حبستی پاکستی لبیکت اینقدر دالم
 سر ز این بوی مشکینت چون کز طبع
 علی کاشوب ز رزمش فلک خیل طایفان
 نظام آفرینش نقطه دین سر کز ایمان
 نسیب عدل او در طرف گلشن با صفت
 ز بیخ تنه او نبود عجب کرد بهر بارگین
 خرد با آنکه دانش که بسدی بی هراس
 فلک در جنب کافش کز ترا کج شایان
 زمین تربت پاکش خضار این عجب بود
 از جوهر چرخ پیرش و ارمان زبر که بر سرش
 ولیکت این آرزو دارم که کام از نادانان

کردند که غمزه اش بودی شست
 قد او را کفتمی طوی اگر طوی نجسد
 چو او را کفتمی روح الاین چون لعل
 تا ابد از هول محشر کس نیست رسد
 کی کشیدی منت خضر از پی آب حیات
 آب را از اهد زنی نشانی در صیاب
 عید قربان است نوایم جان بفرانش
 کرد اسمعیل را در کعبه خلت خدا
 حرمت قربانی او کرد بدی کرد کا
 در چنین عید و چنین عید و چنین بزم
 آنکه در دیای کین مصداق صرافه
 آنکه از اشعارش عاید است اگر کوبم توفی

بهر از دست مشکین بر لب و زبان کردی
 چه اینها نیستی چون غنچه آفرین کردی
 که بر من هر جا در دل کان کردی جان کردی
 تو هم که روح دارای زمین و آسمان کردی
 پس از تلبیل من مشغول ذکر الالهان کردی
 که و هم از فرط و آتانی به بزدانش جان کردی
 خزان با هر خط لاله و گل باغبان کردی
 جهان را لاله زار از قبروان با قیود کردی
 ز شرم مرغ او صد باره خاک انداخت
 کس با این مجلس چه با شیر زبان کردی
 غبار خاک را که کل چشم آسمان کردی
 از آب خضر صیرت خود چون خضرش جان کردی
 تھی دمی که این کردی مجتهدان کردی
 که از بس بوختی سودای غلام آفرین کردی

اضحی است

پور دستان را سخن آغشته پیکر داشته
 پیکر از دیال لب از قد کرد داشته
 که بن روح الاین از مشک نهمر داشته
 که چه بالا لب طانی روز محشر داشته
 که سر راغ چشمه لعلس سکن رود داشته
 که شریانی چون لبش ساقی باغ غدا داشته
 لیکن ای بجران مرا از غصه لاغود داشته
 در نه کردی ملک ملت کی شکر داشته
 واجب این رسم کلو نار و ز محشر داشته
 بهیچ من که روح فخر منی از برد داشته
 چرخ کردون احباب آساشا و در داشته
 اینکه میگویند فخر از فتح خیر داشته

توضیح
 تفسیری که در کتب
 در کتب قدسی
 در کتب قدسی
 در کتب قدسی
 در کتب قدسی

انگه که با گوشه ابرو اشارت می نمود
 که چشیدی همه ز آب فراش جوید
 می شنیدی بختی از مزه او که بر لبش
 شاخ رخس هر کجا رستی بدشت
 چرخ بودی بخت تن از چاک سوار
 بود آن قدسان و دین فم مصنام
 نافتی گرفت شمشیرش که درون چو
 کرد زیدی بخت غلغله طرفت
 جز هوای روضه عرش آسانت کاش هم
 که چه دانه از اقصای دهر درون بود
 شکر کن بخت ملک معنی شد مستی
 ختم آن خواهر بختان را که بر کرم غدا
 دشمن داری دین را خاک غم باد
 کسی مریم بخت گشته از او را افلاک
 چرا باید خان با این همه در وقت دور
 نه تا با اینهمه انوار کیوان اینهمه ناز
 که کرد و اینگونه واسق را علیل درود
 که بر سر لاله را نهاد این ناز دل افروز
 که از تاثیر خاکست از هر دور شور
 که می بسود می باد چه حاصل کردی
 بی باران شود لوتو و لیکن چه بسی
 ز پر و ناز می برسی به پرس هر از سر
 که میو اخصی کردون نهاد آئین تبار
 بنا که شاه غیبی سرود از بزم لاری
 نه آن شده بنده فرمان بردار سا که زود
 علی کش همه میزانی بخوان لا اهل

چرخ کردون را سر اندر پای خنجر
 تا کوار به با بکام از شرب کورد
 تا قیامت نطفه جا در بطن باورد
 خاک را از خون برکت لاله امرد
 که کند دروغ و تیغ و ریح و مفرود
 عرش اعظم که ستون با چرخ خنجر
 تا بد خورشید را از رنج لاغرد
 همین در دیانت و عار از شکست
 شرح آن سامان از شفقت میرد
 که چرخ را که بر بوی رانی مسترد
 ملک از انبیا در جهان دار او خنجر
 چون تو که ترسای هوا خنجر
 ایضا در منقبت مولی الکوین ابی
 شکی در کج فکر برده سر در جیب
 کسی مخرون فکر مانده از اطوار دنیا
 چرا جهان بین میدانشی در عین دلال
 چرا این نیل سفالی که زیدان میل افلاک
 که شد مجنون عاشق را دلیل کوی سواد
 که در بر سبزه را پوشیده این دیاج دار
 می خیزد کفی تا عاصلی با بد شکست
 که می میگفتی با خود چه حاصل شدند وانا
 صدف را تا بچندی در کف رود نقد
 ورواق از همی جونی بجوی اطوار عذار
 که میو اسطی امکان گرفت این سبزه
 که مان تا کی چنین ایانی ادب دعوی
 که زید از هر چه در امکان گرفت امکان
 علی کش همه بستانای ستای الالبکتا

پوردستان که شنیدی داستان زرم
 آسمان که ماه رخسارش بدیدی انصاف
 که نمیکردی جهان اخلاق او کتب
 غرق در بای فنا بخت تنی شد تا
 نه که استلال برویش نمودی تا
 بیست خشمش بر روز زم چون خط خنجر
 شبر کردون را سگ کوشش بنجام
 پادشاه با قید هر مشکل که در دل
 و ندانی مستحق کاش از ابران
 دور سر کرده از گفتار بی معنی شب
 کوشش که عالمی را ز این عبارتها
 تا گل اندر باغ اگر فصل بهاران
 ایضا در منقبت علی بن ابی طالب صلوات
 تخیمات فسانی و تسویات سودا
 چرا طمعه بر احوت مریخش منبها
 چه مری را بهاران جاه از سوچ عراب
 یکی با مکر المیسی سرین تخت بقیع
 که کل را داده تعلیم اینهمه شوخی و طنز
 که از تطبیح آب است از چه در عار
 از کلکی که پذیرد صورت اثبات اورد
 چه بشنفتی و پذیرفتی ز ما لیفات
 مقیم از بیم ناکستی و آتش کندی
 و حصول از هر چه هست از غیبی شادای
 نه هر کس خانه در کسار و در شهره
 که میز منی مقداد و دستور آزاد
 نه آن شد خادم درگاه سلطان که بعد از
 به میر ارادت که تبار درخش مستی

در حد جای کفن بر فرق مجرد
 تا بد خورشید ز نشان دستبرد
 کی دماغ حورو و غلمان را معطر
 که ز غلغله کشنی ایجاد لنگرد
 بهتر از خورشید عالم را تصور
 کوه را در دیده سوزن مسترد
 از طیش با شیر شاد و روان بر برد
 حل هر بخت را جاد الطیفی مگرد
 غیر این ویرانه در جانی مفرود
 که شکایت خواهر خلقی مگرد
 از محیط معرفت بریز که هر د
 چهره از بیرون نفی هر بخت مگرد
 ز اگر بدین خصم باید خاک برود
 چرا دانا بذلت مقدر نادان به والا
 چه خاکی را بهاران طر از دیوار
 بی با فکر ادبسی بهین ریح لالا
 که ز کس را سپرد اینگونه محمود
 گنباهی که جهان کبر و گنباهی وضع در
 در کلکی که شکیب از خواهری آیات
 چه بگریزی و بستودی ز نصیحتا
 ندیم آرد کل با بطل شدی کی او شنبه
 حصول از هر چه کن از رنج کسایت
 نه هر کس غازه در خسار دار و چهره پلا
 مگر نی زحمی مسلمان را خوشتر
 جز او کس را از زید که کند دعوی خود
 نه از هر چه بد استوی مشیت کام سکن

بیت
 بختها

نه گزور و تیغش سرج مکان شد
 زهن در ساحت قدس دارد وضع
 عده در کش مفرون غار ز تخت جمشید
 با سفید است آتش آرد و تو صبح
 با ستم و حرمت بشه تیر و بشه قالی
 با سنج عصمت خاکش دعوی صنوا
 بصیرت تجاریت خود غم آمد بر بخش
 نه با و در طالت و هم دعوی مد
 فکرت در بیضه تکلیس کرد و کرد بر افرا
 که فرمود بر بحر نی سده لطف و شفا
 وی با موجب لطف تو که بر کرد
 نسبت را نصحت را بچون کام جامه

بودی تا ابد بر چرخ لاله شیدا
 مکان در جنبه ماهش ندارد نقش پیدا
 مقبره حضرتش هر چون نیک از نوح دارا
 با سندان بودت قطره ساز و عزم در
 با ستم و غرمت پای کرد رسم ترا
 با ستم نام رایت ذره را تو فرغ خورشید
 به تیر عطایت شوه دارد آبرفت
 نه با غور صفات عقل را امکان بینا
 سندان آتشین منکام کین بر حسن خضرا
 سرد دم جای بر عطی کند تصنیف
 با ستم و غرمت پای کرد رسم ترا
 بشماره نامی و اسامی کمال

نهد که مرغ جامش بیضه بر ساحت
 که از مجرای نهدیدش کرد و شجر جاری
 شاعر و افکنی شیر او زما از پایه قدس
 کند با نکت خلق تو خیر فعل صراحی
 سنان در پسته رزم تو دارد دشمن شکار
 بی مسوج احلال تو اند حضرت امکان
 حجم استوخت از روح تو در کین آتش افرا
 لیسب خشم تو چون در سحر نهرین
 شباس از حاصل مدح تو و محصول
 در او صاف جامت می توان تصنیف
 فکرت را تا بود بر طرف خاک آینه پاک
 بشماره نامی و اسامی کمال

ز هر که بد کسین وضع دهر از فطری
 ز بس بسیم و هراس آسین پذیرد طبع
 بود هر کلگی نازل چه اعلانی به سفا
 کند با علت لطف تو حفظ کار علوا
 جهان در عرصه فیض تو دارد خط مولا
 زمانه شبیه دارد روز و شب این جولا
 نسیم استوخت از رخس تو در میجا سبک
 سبب قمر تو بر سحره چون ثعبان موسی
 گرفت آن رتبه کش باشد مجددا امکان
 نه از کبرای مدحت میتوان تصنیف
 زمین را تا بود در ظرف کردن بجای
 پیاره با ده راحت بهانی زده سجا

و سلامه علیکم

نه بر لب و درامی بجز رفت دنیا
 نه ان لغوی که مبدانی بدل نبود دنیا
 شقایق جامه شبنم با ده هر چه شایک
 نه جوش عده برانی برین نه عده برانی
 نه جفا تو بر جان کرده سبب ابر دنیا
 نه عشق لانه روی با زهر سرد و دانا
 نه زنجار میتوان سودی بدست مدد تو
 نه بجای حادثی از گلشن جان نخل سبنا
 نه سر نو بردان بعدی داده است
 نه فضا فکده میند و بس سحر عربی
 نه کز این صوفیان توان در سماعی
 نه که همچون نور فانی پرده از حد پرده
 نه نشاید سبب افزون دون از جانی
 نه که از به او قامت نیز فرود می

زمین از بوی نسیم نه شد آسمان کرد
 سمن چون در بجان مدح نه افوس
 نه بیوری بی غوغا مبدایش ایضا کرد
 نه در بارانی غفلت بکن چشم درخت
 نه در ریات ربانی نشد حاصل زان
 نه کجا دیه و چه کل روی کجا چون سیرین
 نه هر برین توان آینه کی در حدت
 نه کجور زرم به سگونی سخن با با صد می
 نه بظلمات بر مقامات نه در می
 نه در روشن نمیدید کرد دست
 نه در انت تیران نغمه لیلین
 نه تو بودی بو تراب آدم که بودی در تراب
 نه ظیم از کرد با سخن کلمه است چون
 نه بنای چه دو کیتی را توان نهادن

بهر برکی دمیده است از نسیم افغان
 نهستان در بر سبب گت به شایک
 نه در هر غار از غوغا زاری است
 نه در هر قطره از باران در قدرت
 نه در آبی از گرن بجای کرد فکر کرد
 نه کجا چون به دود بخونی کجا چون لاله سیما
 نه شرط کوس انصافی و حکم سبنا
 نه زانم آن خرد به مجوی که بس دور است
 نه مگر نو فتن بیست بانی از درگاه
 نه عجب شود کسی می آنچه در دست
 نه که در عید از به دو عالم بر توان
 نه تو فرزندنی و او باب اندین معنی بود
 نه جامه هر کجا بی با تو باشد نطق کو با
 نه دو دو به دو عالم را چه کردن

بهر برکی دمیده است از نسیم افغان
 نهستان در بر سبب گت به شایک
 نه در هر غار از غوغا زاری است
 نه در هر قطره از باران در قدرت
 نه در آبی از گرن بجای کرد فکر کرد
 نه کجا چون به دود بخونی کجا چون لاله سیما
 نه شرط کوس انصافی و حکم سبنا
 نه زانم آن خرد به مجوی که بس دور است
 نه مگر نو فتن بیست بانی از درگاه
 نه عجب شود کسی می آنچه در دست
 نه که در عید از به دو عالم بر توان
 نه تو فرزندنی و او باب اندین معنی بود
 نه جامه هر کجا بی با تو باشد نطق کو با
 نه دو دو به دو عالم را چه کردن

سراگشت تو بیخ تو بر با نیست
نه آن دستی که در پیکر که حق را دست
توئی معلول قلت علم الاله آید
لیکونم خدائی لیکت میس کوم که تو
تو در همد وجود آدم بدی کاغازهستی
پس از خدا مدح تو چون گویم بدان
چه نازی رخش که پیکر میدان
به تیغ آتش افشان آفت ز نار و نافر
تو هست بیبالستی و از هر هست
ولی غری بود که لطف عامت آید
بقرم جابجی بخش ختم ره بجایی ده
بدین خورشدم ایش چون تو رفت
بودا در جهان فسانه با مجنون و اوس

به نزد آنکه عاجز بود از حل معنی
نه آن معنی که در صورت که حق را معنی
که خود منظور از اسمائی و مقصود از
قیاس از مطلق و ذات پاکت کرده
نه اجلاسی نه ارحامی نه آسانی نه انسانی
که بیرون ایم از سحری و باز افرم بد
چه گیری تیغ برق افشان بیجا شرم
برج دشمن افکن آتش دبر و کلبه
تو دست بیروال استی و از هر دست
کز این ویرانه در کوی توره با بملجا
که در دنیا دارم غیر لادن و کبریا
که خرم تو در بازار شرم نیست
که این را شور لیلای بد آن را عشق

از شردانت آگه بیستم جز این نمیدانم
تو مقصودی ز شیخانی الذی لیسری که
نیاید در وجود از چار ما در چون تو بود
صراط و حشر و میزان غیر ازین نبود
تو آن مخلوق خالق بسری که شیشه
شرعیست را تو معماری طریقت را
تو آن در بای احسانی که هر قطره
از محنت باد ویران هر دلی را جز تو
شهادت ذکر اوصاف و مستحق
در اقلیم قناعت چون مرا فرمانروا
ز عصیان شکوه با دارم که تو
چه حاجت کز تو اکنون سعادت خواهم
ثبت را مباد از مراد از محنت

که تر صانعی جان رسنی حضرت
تو جبرای تو مصراچی تو نویسی تو آید
از اندم کاغذ از صلب عدم چون
که در نار و جهان بی لخصر و تفت نیست
نصیری راست آشوبی و غالی است
حقیقت را تو سالاری و لایب تو
تو آن خورشید ایمانی که هر قطره
مبیدان باد غلطان هر سری را
چنان مرصی که از دریای تمان نیست
در این فرمان روائی از تو محنت
ولی شادم که در محشر ندانم جز تو
که گاه سعادت خواهی شایب کاغذ
عدوینت را مراد از خلاف از هر

ایضا در منقبت شاه عظیم فرخنده صدر امیر المومنین علی علیه السلام

گرفت زلف و الفت چه با پریشانی
ز شادمانی اگر ز نادمانی طامت کرد
بوسه کرده از خواطم بیابان
و مید خط تو از اطراف لب عالی است
بدرس نوجمال تو صرف عمر است
شد از طاقی اصداد زلف و عارضه
نوید و وصل با مبدی بخش غلبه
غرض نضیع ذوق است استفاده
حدیث عشق لفظی بود معنی
کمال عشق سخن جوی است زهر و صبح
گرفت حقایق عشق آرزو هست روی
خلیفه سخن اسرار مطلق آیت حق
گرفت صورت واجب چه جای قدس

نظا بنا و عطف که در خط از آن
مشولون که خود میکشد پیشانی
بدین عقیده کرده باز کن پیشانی
چه خوش نکاشته با قوت خط و چاک
کز این با لکم آید صداع و زنجانی
بزه قول حکیم احتیال برمانی
به بگیری بزین این شیوه صفا
ازین تباین ترکیب طبع جولانی
قیاس حسن به عقلی بود نه عرفانی
نه خط نفس و تقاضای طبع هوایی
بزه بجا کت و لای علی عسر
نظام هستی مراست نوریزد
نداشت عالم امکان زینت سامانی

لب مرا سخنی با دمان شریعت
مسلم است در این شهر شور و فتنه
ز شهادت تو شوری شهرت بیستم
اگر چه مالک ترقی ولی خلافت سن
ز نسل موسی عمران که نزد تو بود
دل در آتش عشقت برشت باز
لطیف چهره نکار از لطف طبع
و کرد عشق کجا ما کجا و یار کجا
جمال حسن کلمه هست و مردمی و ادب
خریق عشق زار باب عشق جوی و سلوک
شمول قدرت آگه فیض جوهر صانع
چه جای اول و چار هدر او که کلمت
رموز کجما اجلا او بگاه عبور

بود ولی توان گفت بزرگیان
ز کفر زلف تو نسوخ شد مسلمان
مگر حقیق تو داره سر سلیمان
ده بجا که ز کجی کجا و سلطانی
که چهره بیغوی آموخت زلف ثمان
گرم ز رشته وصلت برشته جمان
لطیفه گزار و سر زنده بسادانی
ثواب خج کجا اعتقاد نصرانی
نه خال و طره و بیمار چه جسمانی
که وقت مشرب حضرت است آب جوانی
جهان فطرت عنوان علم ربانی
ز بعد بار خدا گفت غیر از و ثمانی
بنور بکرم شیت بود به طوفانی

بدره طفل جانسنگ میواره در
 این وحی الهی شد آن زمان جبریل
 بر هر حال حالت بیفت تا آن چرخ
 پس رخداونی در ادای محنت
 در شکست مان جوت آدم نند آتش غم
 هزار مرتبه روی بدشت از آن حضرت
 این چونس اگر با حضرت نبود
 گرد بر ز کرم کست چرخ حسرا
 چنان زیم تو لرزد حسن بگانه حسرا
 زین رسم صفانت بزلف عقل وزید
 سزد که جا جا نورانه اطلال صبح
 شامینه طبع من ز نال ظلم سکر
 کون که طبع کهرزای نکتہ سنج شباب
 جوی جوشن از شو شتر جوان کس است
 بهاره تا کند امکش شیر خواره کلام

نشست دایه قدرت بهد جنس
 که در سرای تو منسوب بند بر با
 قضا در هزل ازل میکند شربانی
 جهان و هر چه در او شوق و شوق
 جهان طیبید که گندم بگانه بر با
 در آب غوط خورد از روی سلیمان
 بسطن جوت الی حشر و روزندانی
 طلال کشته تبرکب داس در مقام
 که بینوا از مستان ز تاب عرابانی
 میان شکست و بغین ماند بر پیشانی
 کند عطف چاک شفق کربانی
 به کرم چ تو نزد یک شد بطوفانی
 بروز کار مثل شد بسکر آفتانی
 محفل گنج این بیشتر بر با
 بی نجرع شرب اقتضای بناسانی

شده تویی که توانی بومنی حکم
 که در مطبخ جود تو برد ران طبع
 از برج حبت توان سر زود چه بر سپهر
 مخلصی که که در اندخوان احسانت
 نخست بار خدا خلقت وجود تو کرد
 بروز کار تو نبود عجب ز قطره آب
 بآب هستی و سنگت سپهر شیب ازل
 که از مرتبت صادر و ج خلقت تو بود
 بر صفت کت مره بر همزدن کشتن عمر
 ز شحات صفات تو عاقبت ترکم
 چه میزبان نمی سفره دار و مفصل است
 که شکر ط لطف تو طرف بر بندم
 رواندار که طوطی صفت سخن گفتن
 سخن در از کشیدم در این میان مباد
 ز جام دهر محبت تو را و خصم تو را

شکست نیست دو عالم کنی باستان
 که مورد سلیمان صلابی افغان
 عزیز مصر نه کرد بد ماه کفایت
 فلک بد این همه وسعت کوه کفایت
 دوم بروز جی نمود و در صفت
 که با سخای تو دعوی کند بهمان
 کند حکم تو تقدیر است با با
 بر کن کون مکان بودیم و بر
 رسید شخص شریعت بعمر طولانی
 ز لوح ذات تو شو بند نقش امرگانی
 بگانه جود تو از شرم ابر نی
 و کر نه مع تو عاشا و طراست
 اسپر جو فلک ماند از پریشانی
 کسی نکتہ بر آورد دوم از سخنان
 بکام خوش بجان نیش باد از آن

ایضا در منقبت شاه لافقی عالی مرتضی صلوات الله و سلامه علیه
 و ستایش مرحوم حاج شیخ جعفر علی الله مقامه

بسکه ز فاعله و چین و چاق و فاق چیزی
 بنشین باه نابانی مکر روح الهی
 از روی چون در کناری عبیری چون
 که گویم الله عمرانی که اندر ایمنی
 چرخ عارض اسما علی شمع رخ را
 ناظر بیکت ز ابستان رزم از هر طرف
 آفت سرد و در تاراج کوی و بر در
 ماهب بیکت شهر فتوائی مکر ایمنی
 هر چه بینی تا زینتی را صفای صورتی
 بسکه نهان در تو عقد بند نیز گشت
 حیدری که زینچه خیر کشاد عهد دهد

در کنار آب جوانی مکر اسکندی
 غرضی چون در میان جوشنی چون در بری
 که خلیل الله در صفتی که اندر ایمنی
 در بر خود شید در می بر تیره مغزی
 واضح بیکت با بستان سحر از چیزی
 فتنه جان مسلمانان بلای کافری
 باعث بیکت ملک غوغائی همانکس
 هر تباری تا جداری را بلای کس
 راستی خرنک راجتی پرستو رازی
 که به بند دشت دیوی که بتدواری

کافر با این جفا جوی چرا در جستی
 بیکت شکارستان غرابی چون بطرف
 شهر با نبر و زبر کردی شهرستان
 تا تو مجموعی پریش نیست در همی
 استیانهها از غرابی آسمانها از عقاب
 ریزن جسم بلای جان بنی ادلی
 شور زکی غیرت چینی بلای شستی
 جنبت ریجان خود روی همانا کاشنی
 که تجاب نور پاک که شهاب شولانک
 حیدری که ز پیش مردن خصم را بیدم

هر تباری جای صداری نمی صداری
 ساحر با این سبب روی چرا در کوری
 بیکت شکارستان صفائی چون برود
 که ز نهدارم غلط روح الامین اشهری
 تا پریشانی بلا جمع است در هر کوی
 نافه با از مشک نابی طبله با از عیبی
 غارت دینی و شور و عفت سل سواری
 نایع خود قماری در شکست مشک از
 مطلع خورشید زشتی هم اما نام
 طیلسان احمدی یا ذوالفقار حیدری
 ذوالفقارش دوزخی صحرای زرمش عسری

جیدی گاندر صف کین جوان گیسان
 انگر در بحر سلاش چرخ کردن گیسان
 کشتی این را کس اندر قسزم هستی
 ای جهانگیر پیر افکن که در میدان
 کاخ اجلاں نوراد کاه اقبال نور
 ز آل آدم ناسبح از دگری گلشن
 آفتاب آسمان دوشیزه جاه تور
 بار اجلاںت شکستی پشت پستی را اگر
 صفحه توجید دانشیده نقاش ازل
 صدف نا آه از نیسان قدرت عالم
 خواست کردون کر غلامان شو پیر
 جز تو بر هر کس خلافت جز خرافت نیست
 انگر در گشت اجلاں وی از فوط محل
 چون کلام دلپذیرش در هر کسین یافت
 ای خلقت قدری که اندر صفا ایمان بنا
 در دعایم سخن سازم که معذوم نیست
 کاخ عمارت و شاخ بخت خصمت بر باد

برک کا هزار د بواری دی از خبری
 نگردد بر ج کالش مجسمه بان انزی
 همچو نیش بادانی همچو محش لسنری
 خود به تنها کتوری مردی و دوشی لسنری
 چرخ کردن نردوبانی مهربان منظر
 چون تو احمد را طهری با احمد نظر
 رشته در بر قشعی یا رقص در جادی
 می نهادی با بجز دوشس بی خبری
 با چه رحمت مرکزی مانند نعت بر کس
 چون تو از در بانی خلقت کس آمد کس
 هر کس را آن محل کرد که در دوشبری
 لایق آسازد آسایسته نبود افسری
 آفتاب آمد یکسستی آسمان انگری
 بیچکس در صدف دردی نه دنی سوزی
 کس چه لطفت کردن با علقه باز بونی
 مع قدر چون تویی مقدور چون کن
 شای

جیدی کرد که سلمان و مقداد چون
 تخت رحش که بجزخ افندی بی بی پیشه
 دیده مشاطه دوران بعد خود بنام
 تا تو مرد افکن سپیدی بکفت از هر دم
 شهر ایمان را انصاری شمع ایمان
 در شکارستان چرخ از هیبت شمشیر
 ز اصل واحد باب تصرف مکتب
 عرش اعظم چیست با فردوس رضوان
 مارج مع نور اگر نارسا بود سزاست
 شرح بی نائید شمشیر کجست صورت نه
 تا لب هر تکلم باز شد سر کشتن تا
 همچنان در جای سپهرت باید یکب زد
 آسبی رقصش را آمد از دور ازل
 افسر ایمان بسرا با زینت با
 از تو دارد چشم بخشایش هر شب
 تا حکم عقل و فتوی طرفت لازم است

سوسی عمران پرستاری سبک با کارکی
 بهفت کوب را اسند آسایه بجز
 نوع و س شمع را از یاتر از وی بجز
 هر کجا بد پهلوانی بست بر سر مچری
 شیردین را غلجی شمشیرتی را جهری
 شیر کردن غرق خون ماند چوبند
 در بحر و چون تویی مشت کشت از دست
 کاخ قدرت را کلوخی شاخ جودت را
 اطلس کردن ردانی عرش اعظم بر
 آری آری بی سری صورت زینت
 از پی کس جیات از هر طرف اسند
 بیچکس حسد شمشیر در بادل محمد جهری
 دیر آبی چرخ بر خالی و هستی جهری
 تا کنان هرگز نشد زینده زانین بر
 هر چه میخوانی بخوانش ماری با کارکی
 هر غمی را سر همی هر کافر بی را کفری
 غیر ازادی بنانی غیر ناشادی بری

ایضا در تهنیت عمید فطر و منقبت شاه خیرکشا علی مرتضی صلوات
 و سلام علیه و ستایش عمده المحققین مرحوم حاج شیخ جعفر علی نقی

بوی گل مایک هزار از لاله زار آید
 بر بصر سروی تدروی کشته نالان غم
 لاله سر بر کرد کل شکفت سبیل بر
 از آبر آزاری بزاری هر شیار کی شای
 عقل منفر از نظر کار بهای نقاشین
 با ده پیا با با با ده پیانی به بند
 تا چرخ چون بهاری دل ندامت
 تا این عمل نتوان امید از کشته کرد
 جست و آلا بختی باید که از الطاف

هر هزاری را هزار آهنگ زار آید
 کش بھر سالی وصالی مستعار آید
 انگسار آهنگ سار از شاخسار آید
 ز آب رحمت بس شمر کا مد شمار آید
 بر روی صوره قرن افکار آید
 از آن گزی پیمان سپودن خوار آید
 خاصه این عیدی که از دین با جبار آید
 آه اگر نخل اطل ما را بس آید
 یک دیار را باب عصیان شکار آید

فره فراری چه فرغاری و هر کس
 صحن باغ و طرف باغ امن و فروع آید
 با نور و زوی بغیر و زوی بهر مزی آید
 شاخ شمشاد هست بر پهلوی سرو آید
 طرفه میدرد کنی گلک پشمار آید
 کامی از جامی بر آرم ز انکوبای آید
 ماه غفران رفت راه کفران آید
 بچکان رحمت با کدشت پلای آید
 بیچکس کی سلیبی بگذرد از قمر آید

سنگ از آنکی پنجم هوشیار آید
 در سراغ علس و رند داغ بار آید
 بوی مینو نونوز نوبهار آید
 با فرود از کوه با تیغ نوار آید
 انجم آرایش و رنگ و نگار آید
 که حصول بیره کی محصور آید
 جان مگر بر لطف حق امیدوار آید
 از کز تا کی چنان دوری دوبار آید
 بی عصاکی از دانی سخنوار آید

تا که در چنین سبک

چون غلب اول و سیما جوی با برتن خود
حیدری با بدوری کند ز خیرگاه
مصطفی را بن عمر و افکنی باید کرد
کیست عمر و افکن علی دست خداوند
اب دین ابو سیدین معراج دین
ذات پاکش آنچنان در قرب و جیب
هر بانی کار نیسانی کند لطفش بگوید
مهر او مشورا ایمان مهر او مشورا
فهرش از سبلی زند بر مهر امکان
یجا و فطرسیت خصم را چنان که بنام
با نوال خود او آمان هستی سیر
علم دادانی که زبید کاران سازد
گریه میم پستی نمود و اشاقی کرد
نابکی را ایمان خود آراتی شبان ز خود
چشم خصم لاله وار از خون محنت

اتش سوزان فروزان لاله زار آید
ورنه رو به روز کین رو به فرار آید
وارث و صحر و وصی و مستشار آید
اگر امکان پیش فخرش تا بار آید
جان دین دامن دین کردن بر آید
چون دو معنی کز یکی لفظ استوار آید
هر زمانی تا هب کان بحار آید
لطف او بر کرد دین روین حصار آید
هر وجودی از عدم سبلی عدا آید
هر چنین با بگری سیاه وار آید
دره سائل جهان انتظار آید
شرح دادانی که باید شهر بار آید
کافرین شاعر هر دم شمار آید
کز خودی جان را بفرجام از بار آید

ملک داری ز اهر من باید سلیمان
دل ز کز آری چنین نبود خزاری چنان
کیست خیر کردانی مرضی کا نبرد
روی حق نیروی حق انوار حق اسرار حق
واجبت از ممکنش خوانم نه ممکن نیست
گاه روز مش خصمش از بر زهر شمشیر کرد
هر کجا قدرش محل را بی مجال آید
هم صفاتش عقل را بر با عقل آید
عکس عزم و عزمش از بر خاک افکند
نام عزمش کز نکاری فی المشایخ
غالب چون شعی را نایشی باید کرد
مطردین محمد زید حبیب جعفر کرد
با چنان حشمت سلیمان دیده از حضرت
تا چنان دانو نو هر ساله باز آید بها

تا چنانی را بچشمت کامکار آید
اگر معلول از عقل عاری ز غار آید
میخ تیش کبک جهان را شعل بار آید
نور حق دستور حق کز حق فکار آید
کی ز ممکن فعل واجب در شمار آید
همچو نالان چه مال از غم نزار آید
هر کجا فخرش اجل بی اختیار آید
هم وقارش و هم را بر دیده قادر آید
تا ابد این سیر را آن بیدار آید
شعله بار از کا و مایی در گذار آید
دین قرین قدر و جاه و افتخار آید
نام او ز این هر دو سرور اسکار آید
خسته موری را که بس در دیده خوار آید
تا زمان را بی زنی لیس نهار آید
بار او پسته فرم چون بهار آید

ایضا در تهنیت عید نوروز و عید غدیر و منقبت شاه خیر کبیر
علی بن ابی طالب علیه السلام و ستایش مرحوم حاج شیخ جعفر علی نقی
عید از دو عید حجت بخت برابر
بخت از دو دولت آمده مفرون
هم ز این ستون کفر پذیرفت خبری
فکر طال ازین بحجاب مستری
یکت عید ذوالجلالی و رسم همبری
خفاش را چه رابطه با هر غاوری
گر سکت بگاه پارس زند لاف قسوی
تشریف کبریائی و بازی سرری
خفاش را نشاید دعوای اختری
توحید مطلق آیت اثبات داوری
کامی فزون نمائده ز ایمان بجاری

شهر از دو نعمت آسود از خسته نوم
ز ایمان شد از دو رفعت رفیع کردی
هم ز این بهار ایمان مفرون اختری
باشد چه نام وز چه بدین نیکو اختری
فرمان به نصب سرور دین شد بدی
کابین ز صد پدر بنمندی ماوری
به زاین دور زده رونق بازار ظاهری
عنین کجا و باه و تقاضای شوهری
کاستاد حق بلاش خدائی بسامی
یعنی علی ظهور جلال همبری
جبریل را سگسته جلال کبوری

آنجا که طفل جاه تو باز در بصورت جان
 هر شب کند زمانه بر کسوت سیاه
 هم آب را بکرم تو دعوی آهسته
 در روزگار عدل تو از فرط امن و آسایش
 بر سطح سنگ خاره بتابید عزم تو
 در موقف محاوره شهید کلام تو
 بیرون کند بیک که اندر محل خشم
 از رشک ماه نو که بشکل رکاب تست
 هستی ز موج خیز محیط عطای تو
 آنجا که مادی تو کشد پرده مقال
 در کف ترا زوی علم تو ممکن است
 هم خلقت تو ماده تاریخ روزگار
 ناب از سها بر شوه گرفتگی گرفتار
 شرکان کند بدیده خصم تو ناو کی
 شایا میزادشکر که اظیم شرع را
 دین محمد آمده باسی او سدید
 بر مرده بود گلشن این ملک شد ز
 بابت قدسیت بقای طایفه
 از رشک مدحت تو پذیرفته انصال
 آنجا که لطف عام تو معذور دادم
 ناهیش در قناعت تاریخ از طمع

هستی بشکل کوی پذیرد مدوری
 شاید بدین بهانه زندگانی قبری
 هم کوه را از عزم تو طغرای مصری
 ماهی زنده در آتش لاف سمندری
 کردن توان بخانه مو بین مصوری
 بنفست در طبیعت تر باق شگری
 بیم تو از طبیعت فتاع شگری
 خورشید را فاده بجان ریخ لغوی
 باز ورق فلک نتواند شناوری
 کرسی کند بر شوه نمتی غیری
 چون ذره با سپهر برین در براری
 هم حضرت تو علت اثبات داوری
 از خواطرت نیافتی این ذره پروری
 شریان کند بکلن عدوی تو خجری
 شایه غنچه نیکه بر اورنگ سروری
 این صغیر آمده فارغ ز داوری
 از فیض آبر لطف تو مقرون انضری
 کاجای روزگار نمود از معطری
 طوطی ز نکت دانی وقت از گزری
 گرفت شکوه بقاضای شگری
 تا کام در صورتی نعمت شکاری

در سینه جلال تو یکت دار است چرخ
 ملوک در گسست را عار از قمتی
 بر پیکر و سکت بگر مسلمان تو
 قهرت ز روی مهر کند مکت روشنی
 اکسیر این ز عدل تو در نسو دیده
 در فلک عزم و زورق جزیم تو ممکن
 هستی تمان از کف جود تو میسر بند
 که صد هزار بار شود در هر حال
 بی فیض خاکروبی در گاه رفت
 هم نسل باشم از تو بیغز و دشنام
 خاک درت بتارک جمشید و کعبه
 بر عارض فلک ز تکاپوی دل دلت
 سیلی بگاه رحمت هر از تو خورده چرخ
 جا هست ز عرض و طول خرد کشته خرف
 هم فلک ز انتظام وی از هر غل غل
 بود عجب چه مصر که صدیق زانند
 شکرانه وجود تو ز امر و زنا به شکر
 آنجا که صدر قدسی منتظم شود
 عدیبت با تو ام که گرم سر زین
 با وصف جود معجود در خاک رفت
 با جاه نیکخواه تو اقبال همگان

لیکن نه در شماره ز فرط محنتی
 در بان خمر گسست را ننگ از سگداری
 خورشید بر قمی کند افلاک چادری
 کز زت ز پشت چرخ بر دو نشخوری
 کاجزاه کیمیا هست کیمیا شگری
 از کوه باد بانی و وز باد نسگری
 هر روزه نقد رزق برسم مقبری
 بر چون تو یکت خجسته سازد چادری
 میکان را نشاید دعوی بووری
 هم آل آدم از تو پذیرفت متری
 کرد دست بدیده خورشید و مشتری
 باقی بود هنوز نشان محنتی
 در نه پراسحر شده بی شب احری
 ذات ز نعت و ذوق کمان خسته بری
 هم شرع ز اتمام وی از هر عملی
 انبای شوشتر تو که خط چاکری
 بر خلق واجب است ز هر باب شری
 کس از بجز تو نیست مجال مصدری
 ز آن گذرم که عشق نه کاری است صبری
 قارون ز مغلی و شهاب از تو لکری
 با حال بدسکال تو غم را مجاوری

باکی نیاردستان از دستان بنگری
 در بهاران با وجود جویباران با سز
 نخت مصلص وقت بلبل موی سبزل روی
 هر طرف شایسته بالبال ساری نال
 که نداری در دل آردای دلار می بخور

لا درازان پرزاهنگ هزاران بنگری
 خفته و آشفته و پیمان و زخشان بنگری
 کاین قرین وصل و آن مقرون چنان بنگری
 تا روان آباد جان را شاد و خندان بنگری

ایضا در بهاریه و توصیف شهر الله المبارک و تهنیت عمید فخر و منقبت
 شاه ولایت پناه علی علیه السلام و تشبیه تپاش مرحوم حاج شیخ جعفر علی الله
 لاله از زلال مانی و از چون در طرفی
 هر کران بگلی است پویا و مرغی موی سبزی
 ترک هستی کوی عشرت برک مستی سبزی
 در چنین فصلی ز رحمت مشرود و صلی طلب

برک رهستان که گستان غنچهستان بنگری
 نافه سجون چیره مرجان غنچه دهان بنگری
 کاین بشوخی لبلی آن محزونان بنگری
 ز آنکه جانامرک تن ز کسایشان بنگری
 ز آنکه غفران با حصول ترک کفران بنگری

درد و شادی گوش خوش آورد و عیش و عشرت
 ز آن دو فروردین بی را نام آیام صیلم
 اندران کلشن ز قمری ناله های لعل
 اندران کلشن فغان عند لبست هرگز
 اندران کلشن زمین در جاه ز آذر
 اندران کلشن کله در هر طرفی که باز آری
 خاصه این عید عجب کز فرط شادی و طرب
 کیست کار اگر کلشن با به قصر حلال
 تو بداند و من الله یداور اخونده
 چون قضا در نزم اجلاش گذارد
 بزودی بر زش چه کز از فراد اندر
 پیش باب جاه در گاه در خراگه او
 از فروغ چهره تفت قمر و فیض هر دو
 کز خم چو کان اجلاش خورد بر کوی چرخ
 گاه سه شام و اسر سام در چرخ
 روز کین در بیکرید خواهش از آفرین
 در رستان کز نسیم حرم او کرده
 قبه ایجا در در جنب شب هفتش
 صدر قدش هست بدی کز نظام
 سرور دین پرورد نیک خست کویان
 مصطفی صدر املت قدر با تحقیق
 جان یکسان است کاین با جان
 تا هر دم را علت آماں کسلا شیری

کرد و فروردین جهان با فرادان بگری
 و آن دگر را موسی فصیح این بگری
 و اندران کلشن زم قمری صوت قرآن
 و اندران کلشن بیان و عطف قرآن
 و اندران کلشن زمین را عجز ایمان
 سبزه فیض و لاله لطف و ذرا غفران
 ترک تا یک عرب راست شاهان
 بر فراد صد و صد و صد بر امکان
 ستر این معنی در اگشتا نشسان بگری
 از خجارت چرخ را ظرف نمکدان
 مهر تیره چرخ ساکن خاک گردان
 ویم فاصره فخر غافل حیران بگری
 خاک رخشان چرخ جوشان دین فرشتان
 چرخ را گردان چه کوی آسوی امکان
 روز رزمش زال را ز لزل در جان بگری
 آب را سیلاب خون را همچو سحران بگری
 قطره را همچون زره پیوسته کسان بگری
 بیضه افتاده در پهنای هرمان بگری
 شرع شایان دین نمایان بگری
 کس قرآن در صد قرآن توان در آفرین
 نورسول عهدی و این بنده حسان بگری
 مایه جاه و کج خواه و شاخوان بگری
 تا گرم را موجب اقبال سامان بگری

این یکت از تطبیع آب خاک فیض ابرو با
 اندران کلشن نوای طبل و کهنک سا
 اندران کلشن نسیم جسد نبل شنوی
 اندران کلشن شقیق و شنبلیله
 آن چمن را نسبت سوری در بجان
 کز سر گلشت داری طرف این گلزار
 حست باید پیر چرخ کار آگهی باز این چمن
 خلق اول خالق ثانی اخلاق سیوم
 بر قدم اقدم بذات و برابر بعد از
 چون بچک اندر بچک آرد ننگ پرور
 از قف حرم صف رزم کف بر مشرود
 خاک افلاک از قدم قصر او بنود
 بر در باب جلال و کاخ اقبالش مدام
 ز ورق خشمش اگر در سجده هستی کند
 ز التهاب خشم نیران تاب در اصحاب
 کا و ارض و شیر گردون از رخسار
 میخ تیغش مر کجا باران شود در هر بار
 کرد در کاخ احسانش قدر دستور عام
 شوکت دین محمد حجت سر کرد
 جان ایمان کان ایمان چو عرفان هر دو
 یافت حسان کرم احسانها زین کسان
 بگر فخرش را نه که کاین کینه انعام
 نیکو است را بنای نجات حکم با دست

و این یکت از تاثیر لطف عام پروردگار
 و اندران کلشن ادای ذکر سبحان بگری
 و اندران کلشن نسیم زلف غلامان بگری
 و اندران اعناق ضیف نغمه قرآن بگری
 وین چمن با همسط الطاف احسان بگری
 ز پد زاد برک ترک ترک عصیان بگری
 با طغیانش نور ایمان ساز سامان بگری
 چشم پیش باز کن با رفعت شان بگری
 ز اسما دین نکتة رالو لاک برهان بگری
 سنگ لعل خاک لاله کوه مرغان بگری
 سوم سنگ روم زنگت بوم عمان بگری
 کز در شکست این آن آن این این آن بگری
 خضر خادم شیت حاجب فوج فدایان بگری
 ماسوی را تا ابد زان صده طوفان بگری
 نطفه را راه کز بر از جوف شریک بگری
 بسی در خاک خون افتاده غلطان بگری
 تا قیامت سر کجای سبزه رویان بگری
 ماسوی را از طفیلیهای همان بگری
 ندیب جگر جگر کشور نمایان بگری
 کاسان ز از رفعت کاخ در بان بگری
 چشم دارد کس تو هم با چشم احسان بگری
 ز این پس از بی شوهری مستور و برهان
 بد سگالت را اسرای عمر و برهان بگری

در ستایش مرحوم معذور نواب اشرف و الاشاهن زاده رضوان و ساد

متعالی و وحشره التبع الائمة علیهم السلام

بیا که باغ به تشریف آبرو آری
 صبا نهاده پی طیب شاهان چمن
 رسید مشده بهرام نوبهار صبا

ز باسین سمن طبلدای عطاری
 بی خورق گل میکند سناری
 خزان ز طرف خیابان ز بیم خسر کل
 ز چین کیسوی نسیم بشانهای نسیم

بسر سبزه بر افراخت چتر نیکاری
 شد از دور و دید شایان بسان چابری
 فشانده باد سحر ناهای تاناری

فیران و شقایق کرد قایق صنع
 بیج بجان اعجاز امیر از نسیم
 لا بفصل چنین وصل شاپدی فنا
 ی زره کند از کیسوان لطفا
 قاب جان شده از حسرت دو مجرب
 بزه چون از باده مست وز لعل
 مزد و لست ملت که دست عاکرا
 به فضل و فتوت که ابر احشا
 مان زیاد تر از جای مطیع تو نبود
 ات ز شخص تو آموخت رسم حق جو
 دور زم تو از صیت تو شیر زبان
 ای قدر تو آنجا قدر نماند که چرخ
 صیت عدل تو شد وقت اگر کرن بجا
 با نوشتن صرف دور زده مطیع تو
 بون علم تو از قدر کنجی چه عجب
 بندگان چه عز از بل رسم عضو تو یافت
 لشکران گذرد ناوکت زبانه کشان
 فرط امن مان از دکن آشیان سپید
 ن و شای تو عاشا که مرغی برو بال
 را بگوشه چشمی بین که موقوف است
 را به بیده کوئی کبیر از آنکه ز چرخ
 غاره تا ز قاضای دهر فسوس است

کر از خاققت اندر سراسر است بسیار
 ز فستکان چمن کرد در فتح بسیار
 به از جهان و جهان بینی و جهان داری
 گهی گمان کشد از ابروان بسیار
 ز نام زلف بختوای عشق ز ناری
 بمدح عتم شنیده کند شکر باری
 توان گرفت فلک را عیان ز دور
 بفرق کون مکان میکند کرباری
 زمانه ز نخت در امکان چه طرح سهار
 فلک ز رخس تو انداخت طرز دیوار
 شود ز دیده بسور اخ مور متواری
 از و بکده پذیرد در فسیح مفداری
 کند تصور چشم شهبان به بیداری
 کفاف نیست در اوراق چرخ طوی
 که در سوازه چربد ز سنک عصا
 بجد و جهد بیغیر زود در کنه کاری
 بدان نشان که بهیجا کنی گمانداری
 بروز کار تو در کورهای مخفاری
 کجا و لنگره سدره کاه طیار
 ز بنده جرم ز پروردگار غفاری
 دلی است زار و لبالب ز رخ غمخواری
 بی خار و بکل خار و بر طمع خواری

بصرباغ ز کنگان غنچه پوسف کل
 بلخ شاخ ز بر سوشسته باوقالی
 بی که بند وی چشم بدستیار زلف
 بقید سلسله در پناه با بل ز قش
 چنین بی بخت از می بطیش در چمنی
 بهر بر میشه مردانکی سپهر ظفر
 جهان عدل و عنایت که آب انصاف
 فلک جنابای آنکه نشسته کرمت
 ز حل سجده سکرانه روغند بزین
 چه قرنها که بنای زمانه بود خراب
 کجی که آتش خشمیت زبانه انگیزد
 صبا شیم تو در غلبد برد حور حسین
 نسیم خلق تو بیرون کند ز جسم سقیم
 نسیم عدل تو شاهین در آشیان کام
 قضا چو خمر که فراش آستان نهد
 عصیر زهت جوستان شد آنچنان زده
 بهاره کاه زمین از کمر بفر ما دست
 بزرگوار ادر مدحت تو فکرش من
 بهین برو بی روز کار و دوں که چنان
 وقوع لطف تو در حق من به ان تا
 مسلم است بختی بنیاب و طوطی را
 محبت جاه تو محصور کام آسایش

به تخت نخت بر آمد ز سستی فغاری
 بر مرز و غمزه و ایماستان فرغاری
 هزار صومعه غارت کند بط آری
 سخن سر آمده باروت دل بستاری
 بنفس همچو منی تمت است و نیداری
 ننگت تو خصم افغنی وقتاری
 ز لوح دهر فردوشسته نقش جبار
 ز طبع حق و بشر کرده سلب شبار
 قضا چه بر تو میهند کند فریداری
 اگر نه عون تو میکرد پیش نیکداری
 بگو بهای کران و اجبست فراری
 بجزم کوی تو بستند زخت زواری
 هزار سال پس از سرک رخ ببار
 بسالیانه ستاده است در پرتبار
 برون چه حلقه در ماند چرخ زنگاری
 که پنج خم شریعت گرفت سرشار
 بگاه علم تو از صده گرانبار
 ز احتمال تو اشب نمیکند باری
 قناده بزه بهنجیر و کرکش پرواری
 که پادشاه تو از د که ای بازاری
 در این زمانه سخن سنجی و شکر خواری
 و وی قدر تو خسور جام ناچاری

دهر که در امروز اگر دیدی مدار
 تا خیل ملک ملت از افکار باشد
 چون اسرار ما کاهی اگر کن غلاب را
 بهر نفعی که ز شایسته زان مرد و هر چه

علم در پیر و عالم آفتاب عالم آراست
 ز ستر ما و از دشمن مدارای دوست پرواست
 ز دست احمد الکی و جسد رلا و الا

ایضا در تنبیه عمید غدیر و منقبت جناب امیر شاه ولایت نپناه
 مرتضی علی علیه السلام و ستایش جناب اجل اکرم سرکار نظام سلطنته و قباله
 بی برادر غدیر از حکم داد ای قسدر برادر
 پیمبر از جهار نافه منبر کرده و بالاشد
 در از مرجان نشاء فرق آن شکر در و درون

مدار از وی عجب که حق متوقی شد
 که نشان بر فلاح خلق را امر و سولاست
 بدستی دست حق بجزفت فرود بر ما سوست
 چه عثمان کو هرا نشان شد بهر سری و بر ما